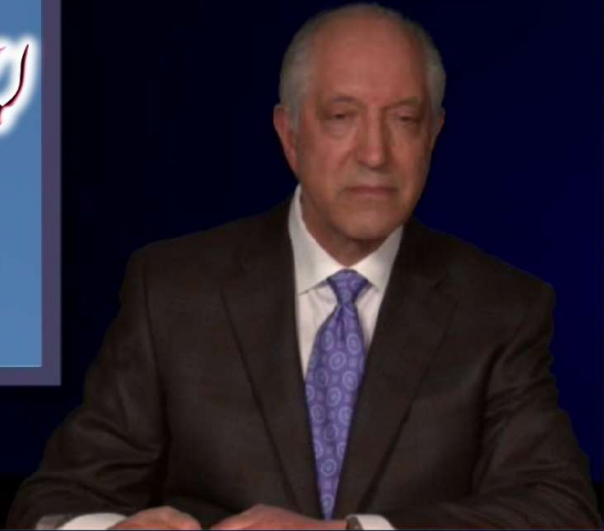


رکریچہ لطیفہ و زیبا تقاییر  
بہ جان بقارو، ز جان ہوا لیر  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰

احرار پرویز شہبازی  
۱۴۰۰/۱۲/۱۸



کنجمنہ کمال برنامہ ۹۰۸  
کنجمنہ مختصر  
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی  
به جان بقا رو، ز جانِ هوایی

هوا گاه سرد است و گه گرم و سوزان  
وفا زو چه جویی؟! ببین بی‌وفایی

بدن را قفس دان، و جان مرغ پَران  
قفس حاضر آمد، تو جانا کجایی؟

در آفاق گردون زمانی پریدی  
گذشتی بدان شه، که او را سزایی

جهان چون تو مرغی ندید و نبیند  
که هم فوقِ بامی و، هم در سزایی

گهی پا زنی بر سر تاجداران  
گهی در روی در پلاس گدایی

گهی آفتابی، بتابی جهان را  
گهی همچو برقی، زمانی نپایی

تو کان نباتی، و دل‌ها چو طوطی  
تو صحرای سبزی و جان‌ها چرایی

از این‌ها گذشتم، مبر سایه از ما  
که در باغ دولت، گل و سرو مایی

اگر بر دل ما، دو صد قفل باشد



## کلیدی فرستی و در را گشایی

دَر آ در دل ما، که روشن چراغی  
دَر آ در دو دیده، که خوش توتیایی

اگر لشکرِ غم سیاهی در آرد  
تو خورشیدِ رزمی و صاحبِ لَوایی

شدم در گلستان و با گل بگفتم  
جهاز از کی داری؟ که لعلین قَبایی

مرا گفت: بو کن، به بو خود شناسی  
چو مجنونِ عشقی و صاحبِ صفایی

چو مجنون بیامد به وادی لیلی  
که یابد نسیمش ز بادِ صبایی

بگفتند: لیلی، شما را بقا باد  
ببین بر تبارش، لباسِ عزایی

پس آن تلخ‌کامه بدرید جامه  
بغلطید در خون ز بی‌دست و پای

همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در  
بسی کرد نوحه، بسی دست‌خایی

همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد؟  
همی کوفت بر دل، که صیدِ بلایی



درازست قصه، تو خود این بدانی  
تپش‌های ماهی ز بی‌استقایی

چو با خویش آمد، بپرسید مجنون  
که گورش نشان ده، که بادش فضایی

بگفتند شب بود و تاریک و گم شد  
بس افتد از این‌ها ز سوء القضایی

ندا کرد مجنون، قلاووز دارم  
مرا بوی لیلی کند رهنمایی

چو یعقوب و قتم، یقین بوی یوسف  
ز صدساله راهم، رساند دوایی

مشام محمد به ما داد صلّه  
کشیم از یمن خوش نسیم خدایی

ز هر گور کف کف همی برد خاکی  
به بینی و می‌جست از آن مُشک سایی

مثال مریدی که او شیخ جوید  
کشد از دهان‌ها، دم اولیایی

بجو بوی حق از دهان قلندر  
به جد چون بجویی، یقین محرم آیی

ز جرعه‌ست این بو، نه از خاک تیره  
که در خاک افتاد جرعه ولایی

به مجنون تو بازآ، و این را رها کن  
که شد خیره چشمم ز شمس الضیایی

ضعیف است در قرص خورشید، چشمم  
ولی مه دهد بر شعاعش گوایی

کجا عشق ذوالنون، کجا عشق مجنون  
ولی این نشان است از آن کبریایی

چو موسی که نگرفت پستان دایه  
که با شیرِ مادر بُدش آشنایی

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت  
که در بوشناسی بُدش اوستایی

چراغی است تمییز در سینه روشن  
رهاند تو را از فریب و دغایی

بیاورد بویش سوی گور لیلی  
بزد نعره‌ای و فُتاد آن فنایی

همان بو شکفتش، همان بو بکشتش  
به یک نَفْخه حَشْرَى، به یک نَفْخه لایی

به لیلی رسید او، به مولی رسد جان  
زمین شد زمینی، سما شد سمایی

شما را هوایِ خدای است، لیکن



## خدا کی گذارد شما را شمایی؟

گروهی ز پشه که جویند صرصر  
بُود جذبِ صرصر، که کرد اقتضایی

که صرصر به پشه دل پیل بخشد  
رهاند ز خویشش به حسنُ الجزایی

بیان کردمی رونقِ لاله‌زارش  
ولی برنتابد دلِ لاکایی

چمن خود بگوید تو را بی‌زبانی  
صلا، در چمن رو، که اهلِ صلائی

جان هوایی: جان حیوانی که به تنفس قایم است، جان فانی، مجازاً جانی که بر اساس خواستن من ذهنی و همانیدن با چیزهای این جهان تشکیل می‌شود.

پلاس: جامه پشمینه و خشن که درویشان پوشند.

لوا: پرچم، صاحب لوا: امیر، فرمانروا

لعلین قبا: سرخ جامه، دارای جامه خونین

تلخ‌کامه: نامراد، تلخ‌کام، ناکام

دست خابیدن: اظهار ندامت

استقا: آب خواستن، طلب آب

سوء القضا: قضا و سرنوشت بد

قلاووز: راهنما، رهبر

صله: صلح دادن، احسان کردن کسی را به مالی.

اشاره به حدیث پیامبر است که فرمود: من از جانب یمن بوی خدا می‌شنوم. و این سخن را درباره اویس قرنی می‌فرمود.

مُشک‌سای: مُشک‌ساینده، کنایه از معطر و خوشبوی

قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور

ولا: محبت، دوستی، ملک و پادشاهی

شمسُ الصّیا: پرتو خورشید

ذوالنون: از عرفای معروف

اشاره به آن است که موسی(ع) در کودکی جز از مادر خود از هیچ زنی شیر نمی‌خورد.

بوشناسی: حالت کسی که شامه قوی دارد.

اوستایی: مهارت، استادی

فنائی: فانی، فنا شده

نفسه: دم، نفس

حشر: رستاخیز، زنده شدن

لا: در اینجا لا شدن، مردن، از میان رفتن

صرصر: باد تند



حسنُ الجزا: بهترین پاداش  
لالکا: نوعی کفش، مجازاً گدای زنده پوش

حفظ کلام

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۱۲۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## اگرچه لطیفی و زیبا لقایی به جان بقا رو، ز جان هوایی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰)

پس مولانا خطاب به انسان، هر انسانی در هر سنی، از هر جای این زمین می‌گوید که درست است که ظاهرت خیلی زیباست، لطیفی و زیباروی هستی، «لقا» هم به معنی دیدار هست، هم به معنی صورت، در مصرع اول به معنی صورت و ظاهر زیباست.

و همین‌طور که می‌دانید انسان وقتی می‌آید به این جهان، چهار بُعدش شروع می‌کند به رشد و به تدریج هم لطیف می‌شود، هم زیبا می‌شود، ولی متأسفانه بارها گفتیم که من ذهنی درست می‌کند. اولش همین‌طور که در این شکل‌ها ما به شما نشان می‌دهیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، هشیاری بی‌فرم هست، امتداد خدا هست.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)





شکل ۲ (دایره عدم)

ولی وقتی وارد این جهان می‌شود، به وسیله ذهنش چیزهایی را که پدر و مادرش به او می‌گویند مهم است، تجسم می‌کند و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند و وقتی حس هویت تزریق می‌کند، حس وجود تزریق می‌کند، [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] آن‌ها می‌شوند مرکزش و مرکزش از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که در واقع بی‌فرمی است، هشیاری است، از جنس بگوئیم خداست، اصل ماست، تبدیل می‌شود به جسم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

و این اجسام فکری در مرکزش به عنوان عینک دید قرار می‌گیرند و از تغییر فکرهای مربوط به این همانندگی‌ها که تندتند صورت می‌گیرد، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید. این تصویر ذهنی همان من‌ذهنی است و انسان اول با همین من‌ذهنی آشنا می‌شود.

و متأسفانه این من‌ذهنی هر رشدی که انسان در چهار بعدش می‌کند، یعنی در جسمش می‌کند، در فکرش می‌کند، در هیجان‌اتش می‌کند و در جانش می‌کند، هم‌هویت می‌شود، یعنی آن‌ها را غصب می‌کند، مال خودش می‌کند و براساس آن‌ها خودنمایی می‌کند و من‌ذهنی به این ترتیب تشکیل می‌شود.

پس بنابراین می‌گویند که گرچه که در ظاهر لطیف هستی و زیبا هستی ولی داری یک «جان هوایی» تشکیل می‌دهی و انسان اگر متوجه این «جان هوایی» نباشد، در این صورت تا آخر عمر با آن زندگی می‌کند.

اما «جان هوایی» درست است که هوا به دو معنی است، به معنی هوای معمولی که تنفس می‌کنیم، که بدن ما با این هوا زنده است، اما مجازاً هوا، خواستنِ ذهن است. پس همین‌طور که ملاحظه می‌کنید، از پریدن انسان از فکری به فکر دیگر من‌ذهنی تشکیل می‌شود و من‌ذهنی در واقع می‌خواهد هر چیزی را که در مرکزش هست، زیادتر کند.



بنابراین شعارش «هرچه بیشتر بهتر» است. این هوا، یعنی خواستن در این جا بیشتر، جانِ هوایی یعنی جانی که به همانندگی و جدایی و خواستن بستگی دارد. جانی که براساس این‌ها تشکیل شده. اما «جانِ بقا» همان جانی است که اول داشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از دست دادیم.

و شما ممکن است بپرسید که اصلاً برای چه ما من‌ذهنی تشکیل می‌دهیم. من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] برای بقا است، اگر من‌ذهنی تشکیل ندهیم، در این جهان نمی‌توانیم باقی بمانیم و آن چیزهایی که در مرکز ما می‌آید، آن‌ها برای بقای ما که در این جهان به زندگی ادامه بدهیم، لازم است و چون هر کدام از آن‌ها را که مرکز ما باشد، زیادتر می‌کنیم، این به‌طور خودکار سبب بقای بشر شده، بشر رسیده به این جا که باقی مانده و از بین نرفته.

ولی این من‌ذهنی که براساس خواستن درست شده، دیگر متأسفانه این موازنه را یا آن عامل تنظیم‌کننده و موازنه‌کننده را که از چه چیزی چقدر بخواهم، از دست داده. این‌که ما با هر چیزی هم‌هویت می‌شویم، «هرچه بیشتر بهتر»، این موازنه نمی‌شود.

انسان مثل این‌که یک غذا دارد می‌پزد، بگوید مثلاً نمک هرچه بیشتر بهتر، چه می‌دانم فلفل هرچه بیشتر بهتر، این غذا خوشمزه نمی‌شود. پس یک به اصطلاح بِلِنسی (Balance) می‌خواهد یا بالانسی می‌خواهد، موازنه‌ای می‌خواهد، از هر چیزی چقدر، این موازنه را ما از دست می‌دهیم، وقتی من‌ذهنی تشکیل می‌دهیم.

پس بنابراین می‌بینید دو تا جان هست، یکی همین من‌ذهنی هست که براساس خواستن تشکیل می‌شود، خواستن این همانندگی‌ها، دائماً می‌خواهد. اگر شما ملاحظه بکنید خودتان را، می‌بینید که دائماً چیزی می‌خواهید شما و خواستن چیزها حتی از افراد اطرافمان سبب رنجش می‌شود، خشم می‌شود و هیجانات دیگر می‌شود، ولی ما می‌خواهیم؛ برای این‌که این خواستن، سبک زندگی من‌ذهنی است.

و همین‌طور که می‌دانید اگر خوب نگاه کنید، این خواستن تمام نمی‌شود، یعنی اِشباع نمی‌شود، این‌طوری نیست که شما مثلاً پول یا هر چیزی که من‌ذهنی می‌خواهد، مخصوصاً با آن همانیده است، مثل غذا یا سکس، از این‌ها ما هرچه بیشتر بخواهیم واقعاً سیر بشویم، بگوییم دیگر تمام شد.



و این‌ها را شما در آدم‌هایی که به مقامات بالا می‌رسند، در سطوح بالا زندگی می‌کنند، هم پول فراوان دارند، هم قدرت فراوان دارند و هم مقام فراوان دارند، هم توجه و تأیید از عده زیادی می‌گیرند، همه تعظیم می‌کنند، ولی این‌ها من‌ذهنی دارند، می‌بینید که این‌ها سیر نمی‌شوند، این‌ها از قدرت سیر نمی‌شوند. و در نتیجه ناموس من‌ذهنی پیدا می‌کنند که مولانا به ما گفت که این ناموس که آبروی همین من‌ذهنی است «**کرده حق ناموس را صد من‌حدید**»، یعنی صد من آهن کرده به پایش بسته شده، آبروی مصنوعی من‌ذهنی.

پس می‌بینید که من‌ذهنی تشکیل می‌شود و سبک زندگی‌اش را به ما تحمیل می‌کند. شما توجه کنید که منظور مولانا از این «**جان‌هوایی**» چه هست و معنی خیلی گسترده‌ای دارد و سبک من‌ذهنی را شما می‌شناسید.

وقتی انسان من‌ذهنی را تشکیل می‌دهد، این من‌ذهنی از زندگی قطع می‌شود، یعنی ما را از زندگی، از خداوند قطع می‌کند. وقتی مرکز ما عدم باشد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم، از خداوند می‌گیریم، وقتی این‌ها باشند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، اجسام باشند، از این‌ها می‌گیریم. در نتیجه ارتباط ما با خداوند که عامل موازنه‌کننده است، قطع می‌شود و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را ما از این اجسام می‌گیریم و این‌ها آفل هستند و تغییر می‌کنند، در نتیجه ما دچار ترس می‌شویم و بقیه دردها.

پس سبک من‌ذهنی این است که به جدایی بیفتد، به تنهایی بیفتد و به نیاز بیفتد، نیازی که هیچ‌موقع تمام نمی‌شود. یک جیب خالی است که هرچقدر می‌گذاری پُر نمی‌شود. در هر جنبه‌ای این‌طوری هست. بعد می‌افتد به مقایسه، برای این‌که خودش را برتر نشان بدهد و راضی بکند که از دیگران بهتر است.

چون تنها راه اندازه‌گیری خودش همین مقایسه است، شروع می‌کند به عیب‌جویی و عیب دیدن، عیب‌ها را گفتن، بدگویی، غیبت، کوچک کردن مردم و یواش‌یواش خودش هم که می‌داند براساس اجسام تشکیل شده، آن بزرگی زندگی را از دست می‌دهد، خودش هم حقیر می‌شود. و هرچقدر هم که از بیرون تأیید می‌شود، این حقارتش از بین نمی‌رود. پس می‌بینید مقایسه می‌کند دائماً خودش را، از طرف دیگر می‌دانیم هر همانندگی درد ایجاد می‌کند. پس بنابراین این‌که می‌گوید با اجسام مختلف همانند بشوم،



دردهای زیادی ایجاد می‌شود. دردهایی مثل رنجش، خشم و نگرانی و اضطراب، حسادت و سیر نشدن، حرص، علاقه به مقام، دائماً خواستن، و مخصوصاً زندگی را از اجسام خواستن، آن چیزی که از دست دادیم، این‌ها یا وقتی در گذشته هست، مثلاً احساس تأسف می‌کند، احساس گناه می‌کند، این‌ها سبک زندگی من ذهنی است و «جان هوایی» است. شما باید این را خوب بفهمید.

می‌گویند که مواظب باش، بیست سالت است، بسیار زیبا هستی، هم از نظر جسمی رشد کردی، هم از نظر فکری رشد کردی، هم جان داری، می‌توانی تکان بخوری و هم شاد هستی و انرژی داری «لطیفی و زیبا لقای» اما این جان حیوانی یا جان هوایی را نگه ندار. این من ذهنی سبک زندگی به تو تحمیل کرده که به درد تو نمی‌خورد و تو را خرد خواهد کرد. همین‌طور که خواهیم دید و دیده‌ایم، در این درس هم خواهیم دید، این من ذهنی با این سبک با کسی نمی‌تواند رابطه برقرار کند.

علت این‌که روابط خانوادگی و زناشویی شکست می‌خورد این هست که دو تا من ذهنی با هم دیگر از طریق همین مقایسه و قدرت‌طلبی و جدایی و بیشتر خواستن و از طرف مقابل زندگی خواستن و تو باید مرا خوشبخت کنی و هیچی ندادی و یا همه چیز را از آن طرف انتظار داشته باشیم، این‌ها صورت می‌گیرد و روابط خانوادگی با این سبک زندگی شکست می‌خورد. و برای همین می‌گویند که باید به «جان بقا» بروی، «جان بقا» با اصلاً فهمیدن این موضوع که یک هم‌چو جریانی وجود دارد، این جان حیوانی یا جان هوایی، جان نهایی ما نیست. این‌که من بگویم من سواد دکترا دارم، خیلی خوب می‌فهمم، این همان جان هوایی است، مواظب باش که هنوز من ذهنی داری. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]

«جان بقا» با شناخت «جان هوایی»، این‌که انسان فضا را باز کند در اطراف همین جان هوایی یا جان حیوانی و نگاه کند که این من ذهنی در ذهن از حرکت فکرها درست می‌شود و این یک چیزی موهومی است، مجازی است. وقتی ما فکرها را تندتند، پشت سرهم انجام می‌دهیم می‌افتیم به یک زمان مجازی، و درواقع وضعیت همانیدگی‌ها را نشان می‌دهد که در چه وضعی هستند و این زمانی هم که در آن زندگی می‌کنیم، زمان تغییرات من ذهنی یا همانیدگی‌ها است. و مثلاً پولم چجوری تغییر می‌کند، نمی‌دانم رابطه‌ام با همسرم چجوری تغییر می‌کند، سوادم چجوری تغییر می‌کند، مقامم چجوری تغییر می‌کند، یعنی هرچه که با آن همانیده هستیم.



و پس مولانا آشکارا می‌گوید که باید از «جان حیوانی یا هوایی» به «جان بقا» بروی. همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)] وقتی ما اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم که خداوند هم می‌گوید، گفته یا زندگی به ما می‌گوید که «از طریق انبساط» با من صحبت کنید و ما «از طریق انبساط» صحبت می‌کنیم، «جان بقا» خودش را به ما نشان می‌دهد.

«جان بقا» یعنی جانی که نمی‌میرد، خیلی شگفت‌انگیز است که ما به‌عنوان انسان خیلی فرق داریم با جماد و نبات و حیوان، ما می‌توانیم به خداوند زنده بشویم و مشخصات «جان بقا» بی‌نهایت است و ابدیت. یعنی ما اگر بشناسیم این «جان هوا» را و رهایش کنیم می‌توانیم به یک جان دیگری که همین الآن در ما هست زنده بشویم، کما این‌که در غزل می‌گوید که «به یک دم» می‌توانی نسبت به من ذهنی بمیری، به همان دم هم زنده بشوی.

منتها در غزل می‌گوید که «زمین شد زمینی، سما شد سمایی» آن کسی که فضا باز می‌کند، بالاخره از جنس آسمان می‌شود، به‌اندازه آسمان بی‌نهایت می‌شود و هرچه فضا را باز می‌کنیم و بزرگتر می‌شود، این فضا یواش‌یواش از گذشته و آینده جمع می‌شویم، از زمان مجازی، برای این‌که دیگر کمتر این چیزهای ذهنی در مرکز ما هست، پس می‌آییم در این لحظه ابدی مستقر می‌شویم و اندازه‌مان بی‌نهایت می‌شود که در واقع همین دایره خالی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که هشیارانه به زندگی زنده می‌شویم. این «جان بقا» است.

پس مولانا دارد می‌گوید از این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که «جان هوایی» داری که می‌خواهی، همه چیز می‌خواهی و آن سبک زندگی را داری، برو به «جان بقا» [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

«جان بقا» گفتم که ما دوباره به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شویم دیگر نمی‌میریم. مرگ از بین می‌رود. کسانی که تا حدودی به این حالت می‌رسند، از مرگ نمی‌ترسند که بمیرند. فکر نمی‌کنند بمیرند دیگر همه چیز را از دست دادند. ولی وقتی در «جان هوایی» هستند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] از مرگ خیلی می‌ترسند، می‌گویند خوب حالا بمیریم که این چیزها را دیگر نداریم، نه می‌توانیم غذا بخوریم، نه فامیل‌هایمان را می‌بینیم، نه این جهان را می‌بینیم، این کوچه موچه‌ها را هم که نمی‌بینیم و اتومبیل‌مان



را هم که سوار نمی‌توانیم بشویم، پُز هم نمی‌توانیم بدهیم و غیبت هم نمی‌توانیم بکنیم، پس دیگر زندگی از بین می‌رود، درحالی‌که «جان بقا» [شکل ۲ (دایره عدم)] یک‌جور دیگر است.

وقتی به «جان بقا» [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌رویم، دوباره وصل می‌شویم به خداوند، با او یکی می‌شویم، او می‌تواند شادیش را، عشقش را، عقلش را، حس امنیتش را، هدایتش را، قدرتش را، از طریق ما در این جهان بیان بکند.

پس این بیت اول بود، اما سه بیت بعدی این است:

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی  
به جان بقا رو، ز جان هوایی

هوا گاه سرد است و گه گرم و سوزان  
وفا زو چه جویی؟! ببین بی‌وفایی

بدن را قفس دان، و جان مرغ پَران  
قفس حاضر آمد، تو جانا کجایی؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

جان هوایی: جان حیوانی که به تنفس قائم است، جان فانی، مجازاً جانی که بر اساس خواستن من ذهنی و همانیدن با چیزهای این جهان تشکیل می‌شود.

این سه بیت اول غزل است که الآن برایتان می‌خوانم. وقتی به غزل می‌رسیم دیگر از این تصاویر نداریم. آنهایی که تصاویر را دوست ندارند خوشحال بشوند ولی بیت اول را با تصاویر بررسی خواهیم کرد.

پس می‌گویند که وقتی مرکزت همانیده است، گفتیم این‌که ما به‌عنوان امتداد زندگی می‌توانیم یک چیز فکری را بگیریم و حس وجود تزریق کنیم و آن بشود مرکز ما و عینک دید ما و عینک دید عدم را یا خداوند را از دست بدهیم، این را می‌گوییم همانش، همانیدن. همانیدن به این علت می‌گوییم که یعنی «همان» را درست می‌کنیم. این لفظ همانیدن را هم شما خوب است متوجه بشوید که ما مرکز عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] داریم، هشیاری نظر داریم وقتی وارد این جهان می‌شویم، هشیاری ما جسمی



[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌شود وقتی از این‌ها می‌گذاریم مرکزمان، برای این‌که فقط جسم‌ها را می‌توانیم ببینیم. اسمش را می‌گوییم همانیدن.

همانیدن یعنی همان را درست کردن، یعنی ما یک من اصلی را می‌گذاریم کنار که اصلمان است، از جنس خداست، یک من دیگر درست می‌کنیم، فکر می‌کنیم این من، همان من است. ولی بعد می‌فهمیم این من، من اصلی ما نیست، من ذهنی هست، من فکری هست و حتی می‌توانیم بگوییم که وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] در اطراف اتفاق این لحظه، دوباره از جنس عدم می‌شویم، عدم می‌شود مرکز ما. این مطلب را می‌توانیم بگوییم یا این کار را می‌گوییم که البته ما می‌گوییم واهمانش. حتی می‌توانستیم بگوییم «آئیدن». «آئیدن» «آن» می‌دانید که «آن»، که حافظ می‌گوید «بنده طلعت آن باش که آنی دارد»، «آن» هم به معنی این لحظه است، هم «آن» همین جنس خداوند است و هر دو یکی است.

آئیدن یعنی دوباره به این لحظه برگشتن. البته تا حالا به کار نبردم من. می‌توانستیم بگوییم آئش، آئیدن، اگر بخواهیم «یدن» را به «آن» اضافه کنیم، ممکن است بعضی‌ها ایراد بگیرند. حالا کاری نداریم، گفتیم همانیدن، می‌توانستیم همانش و واهمانش بگوییم، می‌توانستیم بگوییم همانیدن و آئیدن، آئیدن یعنی به این لحظه آمدن، مجدد هشیارانه، که ما دوباره می‌آئیم به این لحظه هشیارانه می‌فهمیم که این تصویر ذهنی ما نیستیم و نباید از طریق همانیدگی‌ها ببینیم.

می‌گوید که همانیدگی‌ها وقتی مرکز ما هستند، چون این‌ها گذرا هستند دیگر، مثلاً پول هی تغییر می‌کند، مقام تغییر می‌کند، این زیبایی ما که گفت «زیبا لقایی» ظاهر زیبا مرتب تغییر می‌کند. بنابراین وقتی تغییر می‌کند در اوجش که ما خیلی خوشحالیم، «گرم و سوزان» هستیم، ولی وقتی پایین می‌آید «سرد» می‌شویم. پول ما وقتی می‌رود بالا، خوب با آن همانیده هستیم، گرم و سوزان، حالمان خوب است، البته این حال، حال حقیقی نیست، ولی وقتی یک‌دفعه ضرر می‌دهیم، سه چهارم پولمان می‌رود، بسیار غمگین می‌شویم.

می‌گوید که «وفا زو چه جویی؟!» یعنی از او، از آن چیزی که در مرکزت هست، تازه آمده، چرا وفا می‌جویی؟ «ببین بی‌وفایی» ببین هرچه که در مرکزت گذاشتی، این‌ها بی‌وفا هستند، به تو وفا نمی‌کنند.



بعد آن موقع می‌گوید که «**بدن را قفس دان**»، بدن دوباره هم این بدن جسمی ماست، هم آن بدنی که ذهن ما در اثر همانندگی می‌سازد. ذهن ما با این بدن ما هم همانند شده. با اجزای بدن ما همانند شده. با کُلش همانند شده. یک کسی می‌گوید من اصلاً کل بدنم قوی و زیباست و عجب، به به عجب بدنی دارم و دارد نمایش می‌دهد، این با بدنش به‌عنوان جزئی از من ذهنی‌اش هم‌هویت است، با علمش هم همین‌طور، با بقیه چیزهایش هم همین‌طور. این اسمش بدن است درواقع، بدن حقیقتاً این بدن نیست ولی مولانا می‌گوید که تو بدن را قفس دان، این قفس است. آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به‌عنوان من‌ذهنی، تمام اجزایی که با آن همانند شده این قفس است.

همه عارفان گفته‌اند این بدن قفس است و جان ما که همان جانی که اصل ما هست این مثل مرغی است که می‌تواند بپرد.

بعد آن موقع می‌گوید این قفس، یعنی چهار بُعد انسان کاملاً آماده است برای این کار، قفس، قفس باید درست می‌شد دیگر، یعنی مثلاً بدن ما به این لطیفی و زیبایی و استادی درست شده‌است. مغز ما مثلاً خیلی عضو شگفت‌انگیزی است، مغز انسان، بقیه اعضای بدنش هم همین‌طور، اصلاً فکرش هم همین‌طور.

پس می‌گوید «**قفس حاضر آمد**» یعنی همه چیز الان آماده است، به‌لحاظ جسمی، بدنت، فکرت، هیجانانت، جان حیوانی‌ات، این قفس است، این حاضر است، این هیچ اشکالی ندارد.

«**تو جانا کجایی؟**» یعنی چرا حرکت نمی‌کنی؟ چرا نمی‌پری؟ چرا به «**جان بقا**» نمی‌روی؟ همین‌طور «**جان هوایی**» را گرفتی نگه داشتی! شما باید خودتان جان هوایی را یک بررسی بکنید یک انشا بنویسید که این جان هوایی من چجوری زندگی می‌کند و این دو بیت را هم بخوانید.

می‌گوید که همه آن چیزهایی که در مرکز من هست و مرا به درد وامی‌دارند، دوباره تکرار می‌کنم، هرچیزی که بیاید مرکز ما و با آن همانند بشویم درد دارد، درد ایجاد می‌کند. و در غزل داریم می‌گوید: «**سیاهی لشگر غم**»، یعنی این قدر چیزها ما هست در مرکزمان، هرکدام از آن‌ها درد خودش را دارد. انگار مثلاً لشگر غم درست کردیم.





اگر پدر و مادرمان عشقی بودند نمی‌گذاشتند ما لشگر غم درست کنیم. با چند تا چیز مختصراً ما را هم‌هویت می‌کردند، ولی چون خودشان هم‌هویت بودند، چون هم‌هویت‌شدگی را ما می‌توانیم از پدر و مادرمان با رفتارشان یاد بگیریم. وقتی پدرمان یا مادرمان سر پول عصبانی می‌شوند، دعوا می‌کنند، خانواده را به هم می‌ریزند خوب ما می‌فهمیم این چیز مهمی است، عقلمان که نمی‌رسد، از آن‌ها داریم یاد می‌گیریم، ما هم مثل آن‌ها هم‌هویت می‌شویم، کسی پولمان را بردارد، دعوا می‌کنیم.

پس الان می‌پرسد، من هم از شما می‌پرسم: «جان من، دوست من، کجا هستی؟ این قفس شده خانه دائمی تو؟ این سبک زندگی پُردرد و پُرمشقت و بی‌ذوق را می‌خواهی ادامه بدهی یا از جان هوایی می‌خواهی به جان بقا بروی؟»

این‌ها را گفتیم. خوب الان چند تا بیت از مثنوی و دیوان شمس برایتان می‌خوانم. بیت‌هایی که این‌جا می‌خوانم برای این است که یک سری جاهای لغزش را که ما در من‌ذهنی داریم، وقتی شروع می‌کنیم از جان هوایی به جان بقا رفتن، جاهایی هست که حتماً اشتباه می‌کنیم.

آن‌ها را مولانا توضیح می‌دهد، من هم سعی می‌کنم در همان اول برنامه یک مقدارش را برای شما توضیح بدهم. بنابراین این قسمت از برنامه می‌تواند مفید باشد برای خیلی از بینندگان، مخصوصاً آن‌هایی که تازه برنامه را می‌بینند.

**من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را**

**آینه‌ای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۶)

پس از زبان زندگی می‌گوید که من تو را از عدم به‌وجود آوردم یعنی این جسم تو از عدم به‌وجود آمده، هنوز این عدم در تو هست و تو را پادشاه کردم و یک آینه‌ای دادم. آینه همین جان بقاست که با فضاگشایی و عدم کردن مرکز و راندن همانیدگی‌ها به حاشیه، در درون ما ایجاد می‌شود. «آینه‌ای دادم تو را» من می‌خواهم تو خوی مرا بگیری نه خوی من‌ذهنی را، جان هوایی را. ما می‌دانیم که این کارهایی که در من‌ذهنی ما می‌کنیم این خوی خدایی نیست. هیچ رواداشتی در آن نیست، هیچ بخششی نیست.



گفتم در دوتا خاصیت می‌شود خلاصه کرد، یکی «ابدیت»، یکی «بی‌نهایت». در همین بی‌نهایت خداوند، که می‌گوید با ما باید خو کنی، به اصطلاح ذهنیت فراوانی هست، رواداشت هست، عشق هست و ما خوی خداوند را در من ذهنی نمی‌توانیم داشته باشیم. اگر بخواهی هم وانمود کنیم و آدا در بیاوریم که بله ما داریم می‌بخشیم، با من ذهنی نمی‌شود خوی خدایی داشت. پس چاره‌ای نداریم جز این که مرکزمان را عدم کنیم تا او ما را تبدیل کند.

در ضمن این را هم بارها گفته‌ایم امروز هم تأکید خواهیم کرد که این تبدیل از من ذهنی یا از جان هوایی به جان بقا، به وسیله خود زندگی صورت می‌گیرد. ما با من ذهنی نمی‌توانیم من ذهنی را تغییر بدهیم. هر کاری بکنیم با عقل من ذهنی، با ذهنمان، در ذهنمان زندانی خواهیم شد. به عبارت دیگر اگر بیاییم دوباره این‌جا، از این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] به این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] امکان ندارد که ما با عقل من ذهنی یعنی عقلی که از همانندگی‌ها می‌گیریم تبدیل بشویم. برای همین بیشتر مردم تبدیل نمی‌شوند. برای همین هم هست که من در اول برنامه یک سری به اصطلاح آن نقاط لغزش را سعی می‌کنم توضیح بدهم.

پس این بیت را دوباره می‌خوانم:

از خدا غیر خدا را خواستن  
ظن افزونی‌ست و کلی کاستن  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

این دوبیتی که خواندم الآن، همین بیت قبلی، همین نقاط لغزش هستند. مردم از خدا همانندگی‌ها را می‌خواهند، و از خدا همانندگی‌ها را خواستن، این دعای من ذهنی است، من ذهنی موهومی‌ست. اصلاً برای این کار نیامدیم ما، شما این اشتباه را باید متوجه بشوید که وقتی فضا را باز می‌کنیم هم عشقش، هم برکتش هم تدبیرش برای ما کافی است.

ما هیچ موقع از خداوند همانندگی نباید بخواهیم. نباید گله کنیم، شکایت کنیم. برای همین می‌گوید که تمام زندگی ما، «کلی کاستن» یعنی بر باد دادن همه زندگی، اگر از خدا غیر از خودش را بخواهیم.



یعنی ما می‌گوییم که ما را تبدیل کن. برای این کار کافی است فضاگشایی کنیم، چون الآن هم گفتیم که ما با ذهنمان نمی‌توانیم کار کنیم. یکی از نکاتی که امروز هم توضیح خواهم داد این است که ما لغزش و اشتباهمان را قبول کنیم و جبران کنیم یعنی هزینه‌اش را بپردازیم و فراموش کنیم و از علت‌سازی، اسباب‌سازی به قول مولانا بپرهیزیم، نگوییم که این اتفاق برای من افتاد به این علت، و اگر این کار را بکنم این‌طوری می‌شود یعنی سبب‌سازی ذهن را اگر شما بتوانید بگذارید کنار، شما آدم موفق می‌شوید.

بعضی‌ها مثلاً می‌گویند که همسرم، حالا بیشتر مثلاً شوهرم به من ظلم کرده بود، دچار ریب‌المنون شد. چه ظلمی کرده بود؟ این کار را کرده بود، ریب‌المنونش چه بود؟ رفت مثلاً مریض شد. نه، نیست هم‌چون چیزی، این را ذهن شما می‌سازد.

علت‌سازی، من این کار را کرده‌ام حتماً این بلا سرم خواهد آمد. این را امروز توضیح می‌دهیم که این علت‌سازی و سبب‌سازیِ ذهن جای لغزش است.

ما نمی‌دانیم که زندگی چجوری ما را تبدیل می‌کند. اصطلاحاً می‌گوییم «قضا و کُنْ فِکَان». شما وقتی فضا را باز می‌کنید، زندگی شما را تبدیل می‌کند و همیشه این را در نظر داشته باشیم که زندگی یا خداوند همه‌اش رحمت است، این‌طوری نیست که برای لغزش ما، ما را تنبیه کند، فقط ما باید از لغزشمان اشتباهمان یاد بگیریم، البته این بعد از اعتراف کردن به خودمان حداقل اعتراف کردن به خودمان حداقل، که من مسئول اشتباهم هستم، هزینه‌اش را می‌دهم، ولی فراموش می‌کنم. این‌طوری نیست که بچسبیم به این گذشته که چرا من این کار را کردم؟

ما هیچ موقع نباید بپرسیم چرا آخر، چرا من، چرا این کار را کردم؟ نه. هزینه را بده، یاد بگیر، مواظب باش علت‌سازی نکنی؛ که حتماً این بلا هم سرم خواهد آمد. همین بیت خیلی خوب است:

**بس بُدی بنده را کفی بالله  
لیکش این دانش و کفایت نیست**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)



اگر ما انسان‌ها که بنده خداوند هستیم طبق این بیت، «**کفی بالله**» یعنی خداوند کافی‌ست. خداوند برای ما کافی‌ست ولی در من‌ذهنی ما این دانش را، به‌اصطلاح کفایت را نداریم، یعنی عقلمان نمی‌رسد. ما می‌گوییم که بدون همانندگی نمی‌توانیم زندگی کنیم، درحالتی که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، هم‌اشار فضای خالی بشویم و هیچ همانندگی در مرکز ما نباشد. پس خداوند برای ما کافی‌ست. شما فضا را باز کنید. و این، دوباره این‌ها می‌بینید باهم یک خویشی دارند، این ابیات:

از خدا غیر خدا را خواستن  
ظنّ افزونی ست و کَلّی کاستن  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

«از خدا غیر خدا را خواستن»

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را  
آینه‌ی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶)

و این‌که «باید با من خو کنی». یعنی می‌گوید باید خوی من را بگیری. زندگی می‌گوید باید خوی من را بگیری. این خوبی که چند سال اول زندگیت درست کردی، این خسیس بودن و روا نداشتن را به انسان‌ها، من رحمتم را می‌بخشم، رحمت من هم بی‌نهایت است و من از جنس فراوانی هستم. این کم‌یابی و خساست تو یک چیز مصنوعی‌ست، تو به خودت تحمیل کردی، مواظب این باش، با من خو کن، خوی فراوانی بگیر. مواظب باش از من چیز دیگری نخواهی و من برای تو کافی هستم، هم از لحاظ تدبیر هم از نظر زندگی، تو اصلاً نگران نباش، عقل من‌ذهنی‌ات را بینداز دور.

گفت پیغمبر که جنت از اله  
گر همی‌خواهی، ز گس چیزی خواه  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)



اگر شما می‌خواهید واقعاً در این جهان بهشت را تجربه کنید، یک‌دفعه بنشینید ببینید که این هوا یا جان‌هوایی چه بلایی سر شما آورده؟ از چه کسی چه چیزی می‌خواهید؟ و اگر قبلاً هم خواسته‌اید، رنجیده‌اید، آن‌ها را ببخشید. و پیغمبر فرموده که اگر می‌خواهی خداوند به تو بهشت را بدهد، نه این‌که مُردی رفتی به بهشت، الآن بدهد این لحظه، بهشت فضای گشوده شده است، بهشت یعنی تبدیل، و شما متوجه می‌شوید که این هوا نمی‌گذارد که ما از دیگران چیزی نخواهیم. چرا؟ ما با آن‌ها همانیده هستیم.

می‌شود شما وقتی می‌رنجید و خشمگین می‌شوید، یک‌دفعه برگردید به خودتان بگویید که این خشم و این ترس و این رنجش از کجا آمد؟ یک‌دفعه خواهید دید که منبع این یک چیزی است که از یکی می‌خواستی تو. بگو من این را برای چه می‌خواهم؟ یک‌دفعه خواهی دید که در او این زندگی هست؟! بگو زندگی نیست، به هوش باش، مراقب کن، این را بدان. بعد یک‌دفعه می‌بینی که مه‌رت دوباره به آن آدم برمی‌گردد. بعد متوجه می‌شوی که این تقصیر من است. بیت را حفظ کن.

گفت آقا به من گفته‌اند از کسی چیزی نخواه. من بهشت را می‌خواهم، بله، می‌خواهم زندگی‌ام از آن سبک جهنمی من‌ذهنی بیرون بیاید، بیاید به یک آسایش. یعنی عقلی داشته باشم، قدرتی داشته باشم، هدایتی داشته باشم، شادی داشته باشم، عشق داشته باشم، در این جهان راحت زندگی کنم، با انسان‌های دیگر رابطه زندگی به زندگی داشته باشم، این بهشت است دیگر.

پس من نباید از کسی چیزی بخواهم، از خداوند هم همانندگی نمی‌خواهم، خودش را می‌خواهم. پس عقل خداوند می‌آید کمکم می‌کند و رابطه‌ام هم با این جهان درست می‌شود. و پول حالا زیاد می‌شود کم می‌شود، شما می‌دانید که این زندگی ندارد. خوب پس از آن زندگی نمی‌خواهید. بالا پایین می‌رود، این قدر نیست که در شعر می‌گفت که گاهی اوقات داغِ داغ هستی، گاهی اوقات سردِ سرد هستی! و شما بیت را خواندید، گفت که می‌دانید که این آفل است؟ این بی‌دوام است؟ از بین رفتنی است؟

و همین‌طور این سه بیت را دوباره می‌خوانم.

می‌خواهم امروز «یادهاشان غایبات می‌چرند» را یاد داشته باشید و مرتب می‌خوانیم این سه بیت را.



هر ولی را نوح و کشتیان شناس  
 صحبت این خلق را طوفان شناس  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

کم گریز از شیر و اژدرهای نر  
 ز آشنایان و ز خویشان کن حذر  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

در تلاقی روزگارت می‌برند  
 یادهاشان غایب‌ات می‌چرند  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)

می‌بینید، ما چرا بعضی آدم‌ها را نمی‌توانیم رها کنیم؟ به‌خاطر جانِ هوایی، برای این‌که از آن‌ها چیزی می‌خواهیم. ولی شما می‌دانید که وقتی با آن‌ها هستید، وقتتان را، حالتان را تلف می‌کنند. ولی تمام نمی‌شود، من‌ذهنی می‌گوید خیلی خوب یک ساعت، دو ساعت می‌روی آن‌جا، ولی بعد می‌آیی می‌بینی که سه، چهار روز است داری فکر می‌کنی که من چرا این حرف را زدم؟ چرا فلانی را رنجاندم؟ حالا رفتم آن‌جا این را از من خواستند، بدهم؟ ندهم؟ چه می‌شود؟ این‌ها همه اشتغالِ ذهن است، «در تلاقی»، وقتی ملاقات می‌کنی با آن‌ها، روزگارت را می‌برند.

«یادهاشان غایب‌ات می‌چرند»، وقتی می‌آیی می‌گویی خوب حالا تنها شدم بنشینم مراقبه کنم، مولانا بخوانم، می‌بینی که فکر آن‌ها نمی‌گذارد!

چرا ما نمی‌توانیم غایب بشویم؟ چرا نمی‌توانیم آزاد باشیم؟ برای جانِ هوایی، برای این‌که چیزی می‌خواهیم.

و آن موقع وقتی این چیزها را یک عده‌ای دارند که من‌ذهنی دارند، ما مجبوریم برویم با آن‌ها ملاقات کنیم. ولی اگر بفهمیم که ولو این‌که این چیز را به ما دادند، این چیز زندگی ندارد، یک مقدار زیادی آزادی در زندگی ما به‌وجود می‌آید. لزومی ندارد که ما در اثر هوا به تله‌ روابط بیفتیم. اگر رابطه هم



داشته باشیم با مردم، رابطه خیلی ساده‌ای است که شما دیگر با خودتان چیزها را جمع نمی‌کنید، مثل رنجش و خشم و این‌ها را با خودتان نمی‌برید.

ما در واقع سه‌تا بیت داریم این‌جا، دوباره من این‌ها را تکرار می‌کنم که اگر ما اشتباه کردیم، لغزیدیم، خسارتش را بدهیم، هزینه‌اش را بدهیم، تمام کنیم و وصل به گذشته از طریق زمان روان‌شناختی نباشیم. اگر شما از گذشته بتوانید بفرید، به‌خاطر این‌که اشتباه کردید، شما می‌توانید پیشرفت کنید. ما این بیت را داشتیم:

**چون نباشد قوتی، پرهیز به  
در فرارِ لا یطاق آسان بجه**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: که تاب نتوان آوردن  
آسان بجه: به آسانی فرار کن

بعد هم این دو بیت را داشتیم:

**گفت مُفتیِ ضرورت هم تویی  
بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

**ور ضرورت هست، هم پرهیز به  
ور خوری، باری ضَمان آن بده**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مُفتی: فتوا دهنده  
ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

این ابیات را خیلی خواندیم ولی برای این می‌خوانم که هزار بار هم این بیت‌ها را بخوانیم، باز هم اشتباه می‌کنیم، باز هم بدون ضرورت ما یک کاری می‌کنیم. چرا؟ من ذهنی که جانِ هوایی است مسلط است، سبکِ زندگی‌اش مسلط است. ما وقتی جانِ هوایی داریم، من‌ذهنی داریم، تقلید می‌کنیم. ما از طریق «تقلید» و «قرین» اشتباه می‌کنیم. پس بنابراین درست است که ما فتوا دهنده ضرورت هستیم که آیا این



کار لازم است؟ لازم است من این چیز را از این آقا یا خانم بخواهم؟ نه، ولی خوب تشخیص نمی‌دهم، اشتباه می‌کنم. اشتباهم را، عرض کردم، باید هزینه‌اش را بدهم و با خنده بدهم، با رضایت بدهم. این اشتباه ما و تلخی‌اش و خسارتش نباید ما را از رضا خارج کند. برای این که شما می‌دانید این بیت را هم قبلاً خوانده‌ایم گفت که:

## هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

ولی اشتباهات ما که درواقع یک جور همانیدگی‌ها را از دست می‌دهیم یا یک چیزی را به دست نمی‌آوریم، ما را تلخ می‌کنند، رضا را خراب می‌کنند، فقط برای این که ما هوا داریم، خواست من‌ذهنی داریم.

یک راهش این است که شما به‌عنوان یک ناظر دائماً خواستن‌های من‌ذهنی‌تان را تماشا کنید. می‌گوید این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم. بعد مثل یک بچه می‌ماند. شما به‌عنوان یک آدم بالغ به بچه، یعنی همین من‌ذهنی که می‌گوید این را بخر، آن را بخر، آری من از این خوشم می‌آید! بگویید که نه، نه، آن را لازم نداری و گوش می‌کند، اگر شما بگویید گوش می‌کند به‌عنوان من اصلی. پس، که وقتی می‌گوید ضرورت هم هست پرهیز به، اگر خوردی در این صورت عواقبش را باید تحمل کنی.

اما، حالا من تمام نکته‌ام امروز این است که «ضمان آن بده» وقتی خسارت و به‌اصطلاح جزای اشتباه می‌آید شما تلخ نشوید، یاد بگیرید، بیندازید، تمام بشود برود. و وقتی تمام شد بگویید که قضا این کار را کرده، برای این که من چیزی یاد بگیرم.

امروز یک مثنوی خواهیم خواند که یکی دیگر هم مسئول این کار نکنید، نگویید که من از این انتقام می‌گیرم برای این که سبب شده که من این اشتباه را بکنم.

و دوباره این بیت را خواندیم امروز که، انسان طاقت آوردن چیزها به مرکزش را ندارد. همین چند سال اول یک مختصری باید این کار را بکند، نه این که هرچیز باارزشی را در این جهان از طریق تقلید





یاد بگیرد و این‌ها را بیاورد به مرکزش. مولانا اسم این را می‌گذارد یک عملی که تو طاقتش را نداری، باید از آن فرار کنی. یعنی این بیت به شما می‌گوید که اگر دیدی یک چیزی به مرکزت می‌آید و شوق آوردن آن به مرکزت را داری فرار کن.

## چون نباشد قوتی، پرهیز به در فرار لا یطاق آسان بجه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: که تاب نتوان آوردن  
آسان بجه: به آسانی فرار کن

یعنی در این عمل که یک چیزی دارد می‌آید مرکز شما، تو چون تحملش را نداری، آسان، گیر نکن. کاهلی و تنبلی و به اصطلاح اینرسی "Inertia" ذهن تو را نگیرد. «آسان بجه» یعنی همین الآن بلند شو فرار کن. اما اگر نکردی، که نمی‌کنیم ما، دیگر خودت را محکوم نکن، تاوانش را بده «رضا» را از دست نده، شکر و رضا، که خداوندا من تلخ نیستم، من راضی‌ام برای این‌که یاد گرفتم. و من می‌دانم عامل به وجود آورنده این تو هستی نه این آقا یا خانم. من دنبال علت نمی‌گردم.

حالا، یک نکته بسیار مهم این است که علت‌تراشی نکنید. این موضوع را این آقا این خانم به وجود آورده این‌طوری نیست. و این هم ما می‌دانیم که تدبیر قضا، حالا بگویید زندگی یا خداوند، دائماً با ماست. اصلاً یک لحظه نیست که این تدبیر با ما نباشد. مَنتها ما با من‌ذهنی و تدبیرش، تدبیر او را خراب می‌کنیم.

و این چند بیت را برایتان می‌خوانم خیلی آسان است، راجع به هواست. هوا یعنی خواستن من‌ذهنی. می‌گوید:

## خلق در زندان نشسته، از هواست مرغ را پرها ببسته، از هواست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۴)

ماهی اندر تابهٔ گرم، از هواست  
رفته از مستوریان شرم، از هواست  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۵)

خشم شِحنه شعلهٔ نار، از هواست  
چارمیخ و هیبت دار، از هواست  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۶)

مستور: پاکدامن  
شِحنه: داروغه، مأمور

«هوا» یعنی خواستنِ من ذهنی. یعنی اگر آن کسی که در زندان نشسته اگر من ذهنی‌اش نمی‌خواست؛ توجه کنید «هوا» یک چیز روان‌شناختی است نیاز واقعی انسان نیست، مثلاً نیاز به تأیید و توجه و قدرت بیشتر، توجه بیشتر، این‌ها نیازهای روان‌شناختی هستند، این‌ها چیزهایی‌ست که ما از جهان می‌خواهیم. هرچیزی که از جهان می‌خواهیم ما این نیاز روان‌شناختی است. نیازهای من ذهنی نیازهای روان‌شناختی یا مجازی است، شما باید بشناسید.

می‌گوید، مرغ پرش بسته است، برای این‌که آمده دانه بخورد، ما هم مرغی هستیم که پرمان بسته است. مردم در زندانِ ذهن نشسته‌اند از هواست اگر نمی‌خواستند می‌رفتند.

ماهی آمده طعمه را بخورد افتاده در قلاب ماهی‌گیر، الآن داخل تابه سرخش می‌کنند. ما هم در دردهای من ذهنی داریم سرخ می‌شویم، از خواستن است.

این‌که ما از جنس ایزدی هستیم و باید در نهانگاه ایزدی می‌بودیم، در فضای یکتایی بودیم، الآن آبروی ما در این من ذهنی رفته و هیچ حیایی هم نداریم همه‌کار می‌کنیم، این از هواست.

«رفته از مستوریان شرم» ظاهراً مثالش، می‌گوید، حالا زنان بیشتر، زنان و مردان با آبروست، که این‌ها آبرو دارند شرم دارند، ولی یک دفعه شرم رفته، آبرویشان رفته، به‌خاطر خواستنِ شهوتشان است. ولی حقیقتاً به‌طور مجازی در من ذهنی آبروی ما رفته درحالی‌که جای ما فضای یکتایی بوده‌است.



خشم داروغه و شعله درد از هواست. مثالش خشم شحنه است، یا شحنه. خشم داروغه و درد در بیرون، از خواستن دزد است. و این که یک کسی به دار کشیده می شود از هواست.

این که ما در ذهن کوبیده شدیم و به دار کشیده شدیم از خواستن است. این که شحنه زندگی، داروغه زندگی، خشمگین است نسبت به ما و درد می دهد، این هم از خواستن های من ذهنی است.

پس می بینید که جان هوایی چه بلایی سر ما می آورد، چرا می گوید از جان هوایی برو به جان بقا. اصلاً این منظور ماست، حالا شما می گوئید که یکی انجام ندهد چه می شود؟ خوب همین ها می شود دیگر!

و این بیت را داشتیم:

### چون فدای بی وفایان می شوی

### از گمان بد، بدان سو می روی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

ما فدای بی وفایان شدیم. بی وفاها همین چیزهایی است که در مرکز ما هست، مثل پول ما، زیبایی ما، هر چیزی که به ذهنمان می توانیم ببینیم بی وفاست، ما هم فدای این ها شدیم. زیر پای این ها له شدیم. گمان بد همین فکرهای بد است. فکر بد فکرهای همانندگی است. همانندگی و خواستن زندگی از این ها ما را بدان سو می کشد.

و این بیت:

### قبله کردم من همه عمر از حَوَل

### آن خیالاتی که گم شد در آجَل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳)

شما می بینید که قبله ما فکر همانندگی های ماست! همه دارند از یک همانندگی به همانندگی دیگر می پرند در ذهنشان، قبله شان است. حتی وقتی نماز می خوانند، نماز واقعی، دائماً زیر فکرهایشان این به اصطلاح همین حرف هایی که می زنند ظاهراً، زیر آن ها این من ذهنی دارد فکر می کند، قبله شان همان



من ذهنی‌شان است. این از دوبینی بوده‌است. قبله کردم من تمام عمر از دوبینی آن خیالاتی که موقع مردن همه فرومی‌ریزد. می‌دانید که موقع مردن ذهن فرومی‌ریزد، پس من ذهنی متلاشی می‌شود. آن موقع شاید ما می‌گوییم که ای بابا ما همه‌اش خیال‌بافی می‌کردم این خیال‌ها را پرستیدم!

خیال‌پرستی یعنی این‌که حتی فکرها اجازه نمی‌دهند یک لحظه ما مرکزمان را عدم کنیم، که بگوییم خدا را می‌پرستیم، دائماً خیال‌پرستیم ما، فقط خیالاتمان را می‌بینیم، خیالات ما را اسیر کرده‌است. ولی این‌ها موقع مردن می‌ریزند و آن موقع می‌بینیم ای بابا ما باید به خداوند زنده می‌شدیم که دائماً با ما بوده و می‌خواسته ما از پریدن از فکری به فکر دیگر فارغ بشویم و بفهمیم، عقلمان برسد، که بابا چرا آخر این قدر از فکری به فکر دیگر می‌پری، این‌ها که مربوط به چیزهای بیرونی هستند، این‌ها هم که به ما زندگی نمی‌دهند؟!

چقدر می‌خواستی امتحان کنی که تمرکز روی چیزهای بیرونی و زندگی خواستن از آن‌ها به نتیجه نمی‌رسد؟ یک بار، دو بار، ده بار، هزاران بار، یا زیاد شدن این‌ها به تو زندگی نمی‌دهد. اگر خودت نداری ببین یک کسی که همه‌چیز دارد باز هم بیشتر می‌خواهد راضی نیست. می‌گوید آقا شما مگر عقل نداری برای چه این‌ها را می‌خواهی؟! پس این‌ها به آدم زندگی نمی‌دهند. یک‌کسی که در دنیا هست هزاران نفر خبردار می‌ایستند می‌آید رد می‌شود، این آدم زندگی ندارد. اگر خبردار ایستادن، تعظیم کردن، به آدم زندگی می‌داد او باید پر از زندگی می‌شد ولی بیچاره است.

پس من از این یاد می‌گیرم این فکرهایم را آرام کنم و من می‌دانم که این فکرها که من می‌پرستم موقع مردن همه فرو خواهد ریخت. خوب الان بگذارم فروبریزد من زنده بشوم به زندگی.

**\*\*\* پایان بخش اول \*\*\***



پس امیدوارم که این ابیات را شما بخوانید و حفظ کنید، ببینید که چه تغییری در شما می‌دهد، و بارها خدمتتان عرض کردم که تا این ابیات را تکرار نکنید این ابیات مثل چراغ روشن نمی‌شوند. بعضی مواقع باید صدبار، دویستبار، سی صدبار بخوانید بعد خواهید دید که این‌ها مثل چراغ روشن می‌شوند. وقتی تکرار می‌کنید این‌ها را، می‌بینید این چراغ‌ها با هم دیگر یک ارتباط دارند و نورشان با هم جمع می‌شود، وقتی نورشان با هم دیگر جمع می‌شود شما بهتر می‌بینید.

بهتر می‌بینید که مثلاً چه دردهایی دارید، این دردها از کدام همانندگی‌ها می‌آید، با چه چیزی همانند شده‌اید، کجاها زیر نفوذ جمع هستید، وقتی می‌گوییم تقلید، کجاها تقلید می‌کنید. کدام قرین روی شما کدام اثر را می‌گذارد. وقتی مولانا می‌خوانید حالتان چجوری می‌شود، وقتی می‌روید یک مجلسی که همه من‌ذهنی هستند حالتان چجوری می‌شود؟

شما اگر این چراغ‌ها را روشن کنید خواهید دید که به‌طور خودکار دائماً مراقب حال خودتان هستید، وقتی حالتان، حال اصلی‌تان، جان بقایتان کم می‌شود فوراً می‌فهمید «که سمن‌زارِ رضا آشفته است»، وقتی سمن‌زار، یاسمن‌زارِ رضا آشفته می‌شود فوراً می‌فهمید.

ولی اگر درون شبکه من‌ذهنی باشید هم‌ا‌ش در درد باشید، نمی‌توانید بفهمید. این ابیات را شما یادداشت بفرمایید، تکرار کنید و اگر هم یک موقعی این‌جا معنی‌اش کاملاً باز نمی‌شود رویش تمرکز کنید و تکرار کنید خواهید دید که به‌اصطلاح معنا در شما باز می‌شود.

### مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو

### چون شنید از گربگان او عَرَّجُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷)

عَرَّجُوا: عروج کنید

حالا ما در غزل داریم مرغِ جانِ ما دوتا راه دارد، یکی بپرَد، شما از روی همانندگی بپَرید، یکی وقتی همانندگی می‌میرد شروع می‌کند به تغییر و پایین آمدن بروید زیرزمین، موش بشوید، مرغ می‌تواند موش بشود. «مرغِ جانش موش شد سوراخ‌جو»، و از خودتان بپرسید آیا مرغِ جانِ من الآن آسان می‌جهد؟

این را که خواندیم «در فرار لایطاق آسان بجه»، آیا شما آسان می‌جهید؟ کسی که آسان نجهد، می‌رود موش می‌شود می‌رود زیر غصه‌ها. «گربگان» یعنی مرگ‌های کوچولو، هی مرگ‌های کوچولو در ابتدا به صورت گم شدن بعضی چیزها رخ می‌دهد. مثلاً یک دخترخانم عروسکش را گم می‌کند یا یک آقا پسر توپش را گم می‌کند، یا می‌دزدند از او، یا پاره می‌شود، دیگر برایش توپ نمی‌خرند، یعنی با این‌ها هم‌هویت شده دیگر، یک چیزی را گم می‌کند.

این‌ها گربه‌های کوچولو هستند، می‌گویند وقتی گربه‌های کوچولو آمدند، یعنی مرگ‌های کوچک گفتند برویم بگیریم این مرغ را، مرغ همانندگی است دیگر، خوب آدم اگر به یادش بیاید که این آفل بود، رفت و آن نصیحت مولانا هم که این‌ها را سفت نگیر که رفت، خوب بگذار برود. ولی اگر سفت گرفتی و با آن همانیده هستی رفتی زیرزمین، موش شدی، از غصه نمی‌توانی فارغ بشوی، غصه‌اش با شما می‌ماند.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

خوب آمدیم رسیدیم دوباره:

### اگرچه لطیفی و زیبا لقای به جان بقا رو، ز جان هوایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

و این نشان می‌دهد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] که برای تغییر شما باید مرکز را عدم کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و این تعهد مرکز عدم را نگه دارید تا یک مدتی بگذرد، باید صبر کنید و تکرار کنید، وقتی فضا را باز کردید مرکزتان عدم شد، یک دفعه دیدید مرکزتان از عدم خارج شد دوباره متعهد به مرکز عدم بشوید، دوباره عدم کنید، دوباره فضاگشایی کنید.

یعنی کار ما دائماً فضاگشایی است، اگر یک دفعه فضا را بستیم، واکنش نشان دادیم باید به خودمان بیاییم، معذرت بخواهیم، دوباره فضا را باز کنیم، امروز یک مطلبی راجع به همین تعهد خواهیم خواند که هر دفعه ما تعهدمان را می‌شکنیم حتماً تاوان خواهیم داد، اما تاوان آن چیزی نیست که شما در ذهنتان فکر می‌کنید، بابا من تعهدم را از دست دادم این بلا سرم می‌آید، نه نه نه نه. شما نمی‌دانید ولی یک خسارتی خواهید خورد. و این شکل:

[شکل ۵ (مثلث همانش)]

### اگر چه لطیفی و زیبا لقای به جان بقا رو، ز جان هوایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

نشان می‌دهد که وقتی همین چیزهای گذرا می‌آیند مرکز ما دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت خودش را به ما نشان می‌دهد و مقاومت یعنی این که شما با وضعیت این لحظه که یک چیز ذهنی است شما کار



دارید، از آن زندگی می‌خواهید. وقتی آدم از وضعیت این لحظه زندگی می‌خواهد نمی‌تواند فضا باز کند. وقتی فضا باز می‌کنید یعنی از وضعیت، زندگی نمی‌خواهید و وضعیت را اجازه می‌دهید تغییر کند. وقتی می‌چسبید به آن، وضعیت تغییر نمی‌کند، و همین‌طور قضاوت، این‌که این چیز آفلی که مرکز من هست و این وضعیت را تشکیل داده این خوب است یا بد است، این خوب و بد و مقاومت جزو من ذهنی است که در اثر همان‌ش الآن گفتیم و براساس جدایی و خواستن، هوا، تشکیل می‌شود.

این، این‌طوری تشکیل می‌شود. یک چیز گذرا می‌آید مرکز ما به وسیله فکر ما، دوباره بعدی می‌آید، بعدی می‌آید، بعدی می‌آید و از پریدن فکرهای مربوط به این‌ها یک هشپاری جسمی و من‌ذهنی به وجود می‌آید که در گذشته و آینده زندگی می‌کند. و «جان بقا» در این لحظه زندگی می‌کند، در مقابلش این مثلث هست [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] که اسمش مثلث واهمانش است.

حتی امروز گفتیم می‌توانیم بگوییم «آنش»، «آنش» یعنی دوباره «آن» می‌شویم، دوباره به آن زندگی برمی‌گردیم، و اگر شما به اندازه کافی به خودتان توضیح بدهید که این من‌ذهنی چجوری تشکیل می‌شود و چه سبک زندگی را به شما تحمیل می‌کند، شاید واقعاً علاقه‌تان از بین برود.

یک دفعه اگر شما ببینید که عیب مردم را می‌گویید که خودتان را بزرگ نشان بدهید، بابا این خنده‌دار است، من دائماً عیب جمع می‌کنم که این‌ها را بگویم یکی را کوچک کنم که من‌ذهنی من بزرگ بشود و این با کوثر خداوند، با بی‌نهایت و فضاگشایی و فراوانی خداوند نمی‌خواند. او گفته خوی من را بگیر.

عیب مردم را دیدن و گفتن و انتقاد کردن، این‌ها با خوی خداوند نمی‌خواند، من الآن متوجه شدم دیگر این کار را نمی‌کنم. پس واهمانش عذرخواهی هست، یک‌جور عذرخواهی و برگشت به این لحظه هست، اصلاً انسان متوجه بشود که در زمان روان‌شناختی است و این کار درست نبوده عذر می‌خواهد، این عذرخواهی هم خیلی چیز خوبی است.

واقعاً عذرخواهی اصیل، اصیل‌ها! نه مال من‌ذهنی. یعنی ما آن‌طوری از خداوند نمی‌توانیم عذر بخواهیم که از مردم می‌خواهیم، از مردم چجوری عذر می‌خواهیم؟ آقا معذرت می‌خواهم، ولی شما یادتان هست که این کار را کردی، آن کار را کردی؟! یعنی یک اما و ولی بعدش هست که آن خراب می‌کند عذرخواهی





را، یعنی من عذر نمی‌خواهم، زیر بار نرفته‌ام. ولی وقتی فضاگشایی می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، شما می‌گویید من اشتباه کرده بودم که در زمان بودم، اشتباه کرده بودم که با یک عینک همانندگی می‌دیدم، از چه کسی عذر می‌خواهید؟ از زندگی. پس مرکز را عدم می‌کنید، فضا را خالی می‌کنید، می‌آیید به این لحظه ابدی و می‌بینید که صبر و شکر که از خصوصیت‌های زندگی است، یعنی صبر و شکر خاصیت ماست وقتی که مرکز ما عدم است، و پرهیز.

این سه‌تا خودشان را به ما نشان می‌دهند و این سه‌تا ابزار ماست، اصلاً این سه‌تا را شما دست‌کم نگیرید، صبر و شکر و پرهیز. وقتی این سه‌تا را می‌گویید، این سه‌تا شاملِ رضا هم هست. شما، داخل آن پنهان است، یعنی شما راضی هستید. نمی‌شود یک نفر رضا نداشته باشد شکر بکند، شکر می‌کنید که زندگی چشمتان را دارد باز می‌کند، به چه چیزی؟

که شما در چرخه باطل فکرها بودید، فکرهای همانیده که هرکدام قوهٔ ایجاد درد در شما داشته. شما سر هیچ‌و‌پوچ در زندگی له شده‌اید از بین رفته‌اید که امروز غزلش را خواندیم که موقع مردم می‌گوییم همین بود؟ آخر ما این غصه‌ها را برای چه خوردیم؟

یعنی همین الآن هم لزومی ندارد ما عرفان خوانده باشیم، آدمی به سن و سال من می‌گوید من این غصه‌ها را برای چه خوردم؟ این همه دعوا برای پول و نمی‌دانم حالا چه کار بکنیم، که چه بشود؟ یعنی یک ذره آدم تأمل کند، حزم کند، متوجه می‌شود که این غصه‌ها به ما تحمیل شده و جامعه، جمع، چون عادت کرده، جا انداخته این‌جور زندگی را و ما مقلد هستیم می‌گوییم این درست است چون جمع دارند می‌کنند.

خوب جمع اشتباه می‌کنند، این‌که همه غصه می‌خورند اشتباه می‌کنند، این غصه را خداوند نیافریده، ما درست کردیم، به خودمان تحمیل کردیم. این‌که ما جنگ می‌کنیم سر این همانندگی‌ها، سر این‌که ما ناموس، صد من آهن است، به پایمان بسته‌ایم، این را خداوند دستور داده؟ در طرح زندگی بوده؟ در خلقت ماست که ما باید عصبانی بشویم، با هم بجنگیم، هم‌دیگر را می‌کشیم؟ این جزو خلقت ما است یا اشتباه ما است؟ برای همین می‌گوییم ما باید بدانیم یعنی هرکسی باید برای خودش بداند ما که به همه نمی‌توانیم این را بفهمانیم که، من الآن چه بلایی سر خودم دارم می‌آورم؟

در غزل هم هست که می‌گوید، تاجت چه شد؟! لیلی همه چیز تو بود، هویت بود، تاجت بود، این زنده شدن به زندگی، حضور، هشیاری نظر، تاجت بود، زنده شدن یعنی به خداوند، وحدت مجدد، تاجت بود، چه شد؟! یعنی این همه که عزا می‌گیریم ما، به خاطر این است که تاجمان گم شده، ولی ما نمی‌دانیم چرا عزا گرفتیم در غزل هست. همین‌طور:



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

[شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]

اگر چه لطیفی و زیبالقای  
به جان بقا رو، ز جانِ هوایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)



من هر هفته این دوتا شکل را [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] توضیح می‌دهم که دائماً، یعنی هر لحظه زندگی لطف دارد به ما، توجه دارد، می‌خواهد ما را بکشد، در ما به خودش زنده بشود و ما این همانیدگی‌ها را گذاشته‌ایم مرکزمان [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و مقاومت می‌کنیم، نمی‌گذاریم زندگی کارش را انجام بدهد. از این هم می‌خواهیم به اصطلاح آگاه بشویم که ما همانیدگی پرست نیستیم.

و بنابراین مثلث ستایش این است که یک ضلعش ستایش است، یک ضلعش عنایت است، یک ضلعش جذبه است. اگر مرکز ما عدم بشود، این سه تا کار می‌کنند یعنی شما خدا را می‌پرستید، از عنایت او برخوردارید و او دارد شما را می‌کشد، اجازه می‌دهد که شما را از همانیدگی بکشد و دردهای شما را درمان کند. و این شکل افسانه من‌ذهنی‌ست، با این بیت اول:

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

اگرچه لطیفی و زیبا لقای  
به جان بقا رو، ز جان هوایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

و اگر انسان همین‌طور که الآن هست، به اشتباهش ادامه بدهد، مرکزش را همانیده نگه دارد، یعنی به این مصرع دوم توجه نکند، از «جان هوایی» به «جان بقا» نرود، یواش یواش می‌افتد به جهنم من‌ذهنی، که این اسمش افسانه من‌ذهنی‌ست.

قضاوت، مقاومت و همانش ادامه دارد، هشیاری جسمی ادامه دارد، زمان مجازی ادامه دارد، نیازهای روان‌شناختی که لازم نیستند، «هرچه توجه بیشتر، من می‌خواهم بیشتر از من، به من توجه بشود، من تأیید بشوم، همه بگویند من، همه اصلاً اسم من را ببرند، اسم کس دیگر را نبرند»، این‌ها کار من‌ذهنی است، یعنی جهنم.

بعد یواش یواش انسان موانع ذهنی ایجاد می‌کند برای خودش، که زندگی نکند. من‌های ذهنی تعداد بی‌شماری مانع دارند که الآن نمی‌توانم زندگی کنم این لحظه. و همین‌طور مسئله‌سازی می‌کنند، اصطلاحاً می‌گوییم کارافزایی می‌کنند. و ما به‌عنوان آدم کارافزا در زندگی مردم سوت می‌زنیم دائماً.



شما نگاه کنید سوت‌زنان از طریق قرین چقدر روی ما اثر می‌گذارند، «آقا شما زندگی‌تان را این‌طوری بکنید، آن‌طوری غلط است».

توجه کنید این‌جا ما ابیات یک آدم بزرگ را می‌خواهیم ببینیم که چه اشتباهی داریم ما، آن اشتباهاتمان را برطرف کنیم، ولی نمی‌گوییم شما این باور را داشته باشید! این کار را بکنید! این‌طوری رفتار کنید! می‌گوییم نه، این‌ها را شما از قدرت صنع و آفریدگاری خودتان هر لحظه ایجاد کنید، شما فکرهای خودتان را خودتان باید بسازید.

به‌هر حال، بارها عرض کردم که شما به کارافزایی خودتان نگاه کنید، اگر می‌بینید کارافزایان و سوت‌زنان در زندگی شما هستند و به‌صورت قرین روی شما اثر می‌گذارند مواظب باشید، وقتی آن‌ها را می‌بینید فضا باز کنید و به کار خودتان مشغول باشید. مثل همین برنامه، یک عده‌ای ممکن است سوت‌زن باشند، انتقاد کنند، من دارم کار خودم را می‌کنم، شما هم کار خودتان را می‌کنید.

پس مسئله نمی‌سازید، دشمن هم نمی‌سازید. این دشمن‌سازی، توجه کنید از این‌جا می‌آید، خیلی مهم است که شما دشمن نسازید و اگر می‌توانید فرار کنید که از شما دشمن نسازند. ولی گاهی اوقات مردم می‌سازند برای این‌که از شما انتظاراتی دارند شما برآورده نمی‌کنید و در نتیجه دشمن شما می‌شوند.

من ذهنی دشمن می‌سازد، و دشمن ذهنی البته و امروز دوباره برگردم به این موضوع، وقتی ما در «فرار لایطاق» آسان نمی‌جهیم، یعنی چه؟ یعنی یک چیزی من را وسوسه می‌کند الآن می‌خواهد بیاید به مرکز من، من هم می‌خواهم با آن همانیده بشوم، یک راهش این است که همانیده بشوم، من می‌دانم باید تاوانش را پس بدهم، اگر تاوانش را دارم پس می‌دهم بعداً، نباید بگویم این شخص من را هل داد دشمنم است، دشمن‌سازی نکنیم. برای همین می‌گویم علت‌سازی نکنید. ما خام هستیم، باید پخته بشویم، در نتیجه قضا و کن‌فکان چالش‌هایی را جلوی ما می‌گذارد باید از عهده‌اش بر بیاییم. پس گردن یکی نمی‌اندازیم. یک قصه‌ای همین الآن در این مورد خواهیم خواند.

پس دشمن‌سازی نمی‌کنیم، سوت در زندگی مردم نمی‌زنیم، هی فل (fault) بگیریم، اشتباه می‌کنی، اشتباه می‌کنی، اشتباه به ما مربوط نیست. و از شر سوت‌زنان هم با فضاگشایی آسوده می‌شویم، چیزی



نمی‌خواهیم، چه بسا اگر چیزی نخواهیم خیلی از سوت‌زنان از زندگی ما بروند بیرون. حالا، ولی اگر کارافزایان زیاد هستند و در اطراف ما هستند، ما می‌توانیم با فضاگشایی، کارافزایی آن‌ها را خنثی کنیم. آن‌ها کارافزایی می‌کنند، ما نورافزایی می‌کنیم، تقلید نمی‌کنیم، واکنش نشان نمی‌دهیم، تا موضوع تمام بشود.

این هم حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که گفتیم انسان وقتی متوجه ضررهای «جان‌هوایی» شد، می‌آید فضا را باز می‌کند اطراف اتفاق این لحظه، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند و یکی از آثار یا علامات «جان‌بقا» شادی بی‌سبب است. یعنی هرچه شادی بی‌سبب بیشتر می‌شود یعنی ما داریم از جنس خدا می‌شویم.

یواش‌یواش شما خواهید دید اگر این ابیات را تکرار کنید، دائماً در شما یک شادی هست، صرف‌نظر از این‌که فکرها چه نشان می‌دهند و از چه رد می‌شوند، یک شادی زمینه در شما وجود دارد، و این فکرها روی هرچه می‌نشینند، حالا آن زیاد می‌شود یا کم می‌شود، این شادی را نمی‌تواند دست بزند، این هست. و حتی در این شادی آرامش هم هست، برای این‌که حس امنیت هم از آن‌جا می‌آید. ولو در بحبوحه چالش‌های مختلف شما می‌بینید یک حس هدایتی هم از درون شما را هدایت می‌کند. توجه می‌کنید؟ و یک قدرت عمل دارید.

یک کسی پنجاه‌تا چالش دارد، الان با یکی گشتی گرفته، کاملاً قدرتمند است، حس امنیت می‌کند، شادی دارد، هدایت دارد، عقل دارد، پنج دقیقه بعد با یک چالش دیگر، تا این چالش‌ها تمام بشوند. گاهی اوقات این چالش‌ها از قبل شروع شده، چرا؟ برای این‌که ما در «فرار لایطاق» آسان نجهیدیم، برای این‌که ضرورت را تشخیص نداده‌ایم، برای این‌که خام بودیم، باید خودمان را ببخشیم. یکی از مهم‌ترین درس‌های مولانا این است که خودمان را ببخشیم، راحت باشیم، ولی یاد بگیریم.

پس [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شادی بی‌سبب، پس از آن آفرینندگی، همین‌طور این چرخه می‌چرخد. پذیرش، شادی بی‌سبب، آفرینندگی و ذوق. پس عمل واهمانش، فضاگشایی، پذیرش، شادی، آفرینندگی.



اجازه بدهید این قصه کوتاه مثنوی را این جا برایتان بخوانم که مربوط است به شکستن تعهد. شکستن تعهد تاوان دارد، باید پس بدهید. و یکی از تعهدها که مادر تعهدهاست، تعهد به الست است، یعنی ما از جنس زندگی هستیم. حالا شما ممکن است بگویید که خیلی خوب، وقتی فضاگشایی می‌کنم، «بله» می‌گویم به اتفاق این لحظه، از جنس زندگی می‌شوم، درست است، کاملاً درست است. یک جورش هم این است که شما با عدم کردن مرکز، تن می‌دهید به قضا و کن فکان.

یعنی درست مثل یک گل که باز می‌شود، در غزل هم هست می‌گوید، رفتم از گل پرسیدم این وجود و این بو را از کجا داری؟ گفت بو کن، خودت می‌فهمی، از آنور می‌آورم من این را. همین گل سرخ باغچه را می‌گوید. گل سرخ باغچه یک پیغامی دارد و آن بویش است و زیبایی‌اش است. گفت این زیبایی را و بو را از آنور دارم، این پیغامی از آنور است و تو این را می‌شناسی. یعنی ما این بو را می‌شناسیم.

و البته در غزل صحبت خواهیم کرد. اما این قصه می‌دانید یک کسی هست مثل ما، تعهد می‌کند که در کوهستان که درخت گلابی هست، اگر گلابی نرسد و زمین نیفتد، این برنارد بخورد. یعنی چه؟ یعنی شما تعهد می‌کنید که این «قض» و «کن فکان» با صبر شما، تمام کارهای شما را بپزد، که خودش تنظیم کند با خرد کل این پیش برود. ولی این، حالا شخص یا عارف، آن تعهدش را می‌شکند.

یک چند روز می‌گذرد گلابی نمی‌آفتد و چندتا گلابی هم آمده بود نزدیک زمین، یواشکی می‌چیند این را. یعنی چه؟ یعنی ما میوه‌های مختلفمان را بدون صبر زود می‌چینیم. چه کسی ما را تحریک می‌کند؟ من ذهنی‌مان.

می‌گوید، این تاوان دارد و تاوانش این است که این شخص دست راستش را از دست می‌دهد. برای این که یک جایی هست که در آن جا دزدها آمدند آن چیز دزدیده را تقسیم می‌کنند داروغه می‌رسد و آن‌ها را می‌گیرد و دست راستشان را می‌برند. این را هم به‌عنوان دزد می‌گیرند و دستش را می‌برند.

در این جا دست راست را بریدن هم مجازی است، یعنی یکی از بزرگ‌ترین امکاناتش را آدم از دست می‌دهد، دست راستش را از دست می‌دهد.



و الآن این قسمتش را می‌خوانم که این داروغه یا حالا سرکرده آن‌ها می‌پرسد که این را چرا دستش را بُریدید؟! این فلان عارف است، شروع می‌کند به عصبانی شدن، این را چرا قاطی دزدها کردید؟! این که دزد نبوده! این‌جا زندگی می‌کند. قصه یک همچین چیزی است. و عذر می‌خواهد از این عارف که این بلا را سرش آوردند. ولی آن عارف می‌گوید که، حالا من صحبت‌های عارف را می‌گویم، یک قسمتی از قصه است:

**گفت: می‌دانم سبب این نیش را  
می‌شناسم من گناهِ خویش را  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷)**

**من شکستم حرمتِ ایمانِ او  
پس یمینم بُرد دادستانِ او  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸)**

**من شکستم عهد و، دانستم بدست  
تا رسید آن شومی جرأت به دست  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹)**

ایمان: جمع یمین، سوگند

گفت من سبب را می‌دانم چه است، تو این شخص را ملامت نکن. این جاست که من می‌گویم ما شخص را ملامت نکنیم. می‌گوید، این دردی که به من رسید را منبعش را می‌دانم چه است، گناه خود من است. برای این‌که من احترامِ قَسَمِ او را شکستم، من یک تعهدی کرده بودم که این گلابی را نچینم.

توجه کنید راجع به گلابی صحبت نمی‌کند؛ می‌گویند آقا شما چه دارید می‌گویید؟! حالا یک درختی آن‌جا بوده، گرسنه‌مان است، منتظر نمی‌شویم که زمین بیفتد! دارد می‌گوید که، شما اجازه بدهید که این تنظیم‌کننده زندگی، زندگی شما را راست و ریس کند. و خیلی از ما حتی صبر نمی‌کنیم، یک چیزی یاد می‌گیریم، همین‌طوری خودمان دوباره پشت فرمان قرار می‌گیریم و زندگی‌مان را خراب می‌کنیم.



می‌گویند، من در واقع تصمیم گرفته بودم از قضا و کن‌فکان و از آلت پیروی کنم، یعنی همیشه بگویم بله به اتفاق این لحظه، در نتیجه فضا را باز کنم. من فضا را بستم، وقتی فضا را بستم، تعهدم را شکستم، این بلا سرم آمد، تقصیر شما نیست.

### من شکستم حرمت ایمان او پس یمینم بُرد دادستان او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸)

یعنی آن توانایی عدل او، برقرار کردن عدل او، دست راستم را بُرد، این امکانم را بُرد. «من شکستم عهد و دانستم بدست»، من عهدم را شکستم، می‌دانستم بد است، دانسته این کار را کردم، تا عواقب بدش به دست من رسید. یعنی دستم از بین رفت، این امکان از بین رفت. پس اگر به من ضرر برسد، من نمی‌گویم فلانی کرده، تاوانش را پس می‌دهم و آن شخص هم ملامت نمی‌کند، ولی از او یاد می‌گیرم، مثل این عارف.

### دست ما و، پای ما و، مغز و پوست باد ای والی فدای حکم دوست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۰)

پس والی است که از او معذرت می‌خواهد، و به افرادش می‌گوید که چرا این کار را کردید. می‌گویند تمام امکانات ما که ما می‌توانیم حسش کنیم، با ذهنمان ببینیم، باید فدای حکم دوست باشد. فدای حکم دوست باشد؛ باید از جنس زندگی می‌شدم، مرکز عدم می‌شد، فضاگشایی می‌کردم.

### قسم من بود این، تو را کردم حلال تو ندانستی، تو را نبود وبال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۱)

### وآن که او دانست، او فرمان‌رواست با خدا سامان پیچیدن کجاست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۲)





یعنی این قسمت من بود، تو را حلال می‌کنم. آیا ما می‌توانیم بگوییم این را؟ وقتی تاوان یک قضاوت زودرس، عجله با من ذهنی، بستن فضا، انقباض، تاوانش می‌آید می‌توانیم بگوییم که من آن شخص را حلال کردم؟ این حق من بود؟ «قسم من بود این». قسم من بود یعنی قسمت من بود، حق من بود. تو نمی‌دانستی به والی می‌گویی. پس من تو را حلال می‌کنم. این ملامت و بدبختی مال تو نیست، این جا من باید چیزی یاد بگیرم.

می‌گوید، او که می‌داند، او فرمان‌رواست. یعنی این کار را فقط خدا می‌داند. تو هم نمی‌دانی چرا این کار را کردی و کسی جرأت ندارد با خدا کشتی بگیرد.

ولی ما جرأت می‌کنیم که با خدا کشتی بگیریم! هر موقع به‌عنوان من ذهنی می‌آییم بالا و نظم من ذهنی را برقرار می‌کنیم، که می‌بینید در جامعه هم‌هاش نظم من ذهنی است، ما داریم با خدا کشتی می‌گیریم دیگر! یعنی کسی نمی‌تواند عقل من ذهنی‌اش را بگیرد و عقل زندگی را بگذارد کنار، در این لحظه. پس باید فضاگشایی کند، می‌کنیم ما؟ نه. چه کار می‌کنیم؟ می‌گوییم این بلایی که خودم سر خودم آوردم، آن دشمن این کار را کرده! بعد هم می‌گوییم خدا این بلا را سر ما آورده!

این ابیات هم شبیه ابیات هوا باز هم از خواستن است. می‌گوید، این از خواستن من بوده‌است! خواستن مال من ذهنی است، توجه می‌کنید؟

چندتا چیز باهم خواستن من ذهنی است؛ این‌که ما همانیده می‌شویم در «فرار لایطاق» آسان نمی‌جهیم، این‌که ضرورت را تشخیص نمی‌دهیم تاوان باید بدهیم، این‌که این شخص عهدش را شکست. شما چه؟ شما آیا لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنید؟ یا فضا بند هستید؟ واکنش نشان می‌دهید عقل من ذهنی و دردتان را می‌ریزید؟ توجه کنید ما در من ذهنی درد داریم. چه بسا ما خشمگین بشویم، حسود بشویم.

من می‌گویم خیلی موقع‌ها به حسادتمان و که ما را مجبور می‌کند یک کارهایی بکنیم نگاه کنیم و بخندیم، واقعاً خنده‌دار است. که آدم به این بزرگی حسادت می‌کند بعد آن موقع این کار بچه‌گانه را می‌کند؟! جلوی فراوانی زندگی را می‌گیرد؟!!



ای بسا مرغی پَریده دانه‌جو  
که بُریده حلق او هم حلق او  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۳)

ای بسا مرغی ز معده وز مَغص  
بر کنارِ بام، محبوسِ قفس  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۴)

ای بسا ماهی در آب دُور دست  
گشته از حرصِ گلو، مأخوذِ شست  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۵)

مَغص: درد شکم. پیچش ناف و شکم، منظور پیچش و مالشی است که بر اثر گرسنگی پدید می‌آید.  
شست: قلاب ماهیگیری

می‌گوید که «ای بسا»، ای بسا یعنی فراوان است، چه بسا ما هم جزو این‌ها باشیم، مرغی در اثر هوا و خواستنِ من‌ذهنی می‌پَرَد و شکم او سبب بریده شدنِ گلویش می‌شود. یعنی شکار می‌شود، می‌خوردش. ما چه؟ «دانه‌جو» در اینجا معنی‌اش این نیست که نیازهای واقعی‌مان را برآورده می‌کنیم؛ نیازهای روان‌شناختی‌ام را می‌خواهم ارضا کنم، نیازهای من‌ذهنی‌ام را می‌خواهم ارضا کنم!

می‌گوید، ای بسا مرغی که در اثر باز هم خواستن، خواستنِ معده و پیچشِ گرسنگی؛ می‌بینید ما وقتی دچارِ غلبهٔ نیازهای من‌ذهنی می‌شویم، مثل همین مرغ‌ها هستیم، می‌گوید انسان کنارِ بام است، می‌تواند پرواز کند برود، یعنی غزل این را می‌گوید دیگر، غزل می‌گوید که، تو توجه کن که وجودِ جسمی‌ات کاملاً آمادهٔ پروازِ روح است و نمی‌کنی، کجایی؟

این‌جا هم می‌گوید، کنارِ بام است، ولی نمی‌رود! کنارِ بام می‌تواند پَرَد برود، نمی‌رود! شما هم کنارِ بام هستید می‌توانید بپرید، ولی چون معده‌تان نیازهای روان‌شناختی مثل تأیید و توجه و هرچه که پول بیشتر، برای ارضای من‌ذهنی‌تان؛ آن‌جا ماندید.



ای بسا ماهی که در آب‌های دوردست بوده پای هیچ‌کس به آن‌جا نمی‌رسید، ولی ذهناً دچار همانندگی شده، ذهناً افتاده به «شست».

یعنی اگر زندگی می‌خواست بکند آن‌جا، هیچ صیادی پایش به آن‌جا نمی‌رسید، ولی انسان‌هایی ما می‌بینیم که دست هیچ صیادی به او نمی‌رسد، ولی حرص، خواستن، که از من‌ذهنی می‌آید، آن‌ها را به تله می‌اندازد. یعنی جای آزاد بودند یک دفعه به تله می‌افتند، برای این‌که یک چیزی را خواستند، دنبالش رفتند و آن چیز لازم نبوده، ضرورت نداشته‌است.

عرض کردم بیت‌هایی که خواندم این‌ها پشت‌سرهم می‌آیند، اگر شما حفظ کنید بخوانید، معنا خودش را به شما نشان می‌دهد.

ای بسا مستور در پرده بده  
شومی فرج و، گلو رسوا شده  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۶)

ای بسا قاضی حبر نیک‌خو  
از گلو و رشوتی او زردرو  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۷)

بلک در هاروت و ماروت آن شراب  
از عروج چرخشان شد سدّ باب  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۸)

فَرَج: لفظاً به معنی شکاف است و کنایه از اندام تناسلی زن و مرد.  
حِبْر: دانشمند، عالم

دیگر معانی مشخص است، مثال می‌زند مولانا. داریم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ راجع به جان‌هوایی، جان‌هوایی. می‌گوید، ای بسا مستوران در پرده چون حرص شکم و آلت تناسلی داشتند، رسوا شدند. و این‌ها همه مثال‌هایی است که می‌تواند بیاید روی ما و ما ببینیم که چه چیزی در ما هست که ما را می‌کشد به من‌ذهنی و رسوایی آن؟



و مثال زندگی عملی را می‌زند. می‌گوید، قاضی‌ای که دانشمند است و سابقه خیلی خوبی دارد ولی به خاطر رشوت و گلو، یعنی شکمش، زردرو می‌شود، رسوا می‌شود.

و اما «هاروت و ماروت» می‌دانید دوتا فرشته بودند آمدند زمین، و هاروت و ماروت البته می‌دانید نماد هشیاری و عقل است، دوتا چیز در ما، هشیاری و عقل هر دو گیرافتادند. یعنی نه هشیاری داریم ما، نه عقل. این دوتا فرشته وقتی می‌آمدند زمین، تمثیل است دیگر، خداوند به آن‌ها گفت که شما ارتباطتان را با من قطع نکنید برای این‌که پاکی‌تان را از من می‌گیرید. گفتند نه، ما می‌رویم زمین اصلاحات می‌کنیم، برمی‌گردیم.

آمدند، وقتی آمدند زمین، همین همانیده شدند. اول دیدند که انسان‌ها کارهای بد می‌کنند و قضاوت کردند. به‌رحال این بیت مربوط است به این‌که عاشق دختری شدند و زنی، او گفت که اگر بخواهید با من هم‌بستر بشوید باید شوهر من را بکشید، گفتند نه این کار را نمی‌کنیم. گفت پس می‌توانید شراب بخورید، گفتند باشد شراب می‌خوریم.

وقتی شراب خوردند یعنی شراب این جهان را خوردند مست شدند، آدم هم کُشتند. آدم کشتن یعنی، البته این‌ها همه مجازی است یعنی از طریق قرین یکی را به من ذهنی بردن. پس بنابراین این دوتا کار را کردند. آب این جهان را خوردند یا شراب از این جهان گرفتند و انسان‌های دیگر را کشتند. خواستند بیایند بالا، دیدند نمی‌توانند بیایند بالا. یعنی تمثیل ما انسان‌هاست.

ما این دوتا کار را می‌کنیم. شراب این جهان را، شیرۀ همانیدگی‌ها را می‌گیریم، اول خودمان را می‌کشیم بعد انسان‌های دیگر را هم در قبر من ذهنی می‌گذاریم. اگر این کار را بکنیم، تا زمانی که این کار را می‌کنیم نمی‌توانیم پرواز کنیم به‌سوی خداوند، دارد آن را می‌گوید.

حالا این هم تمثیلی است یا حدیثی است که این‌جا هست، می‌گوید:

«لَعَنَ اللَّهُ الرَّاشِيَ وَالْمُرْتَشِيَ»

«لعنت کناد خدا، رشوه دهنده و رشوه گیرنده را.»

(حدیث)



اما مثالی از «بایزید» می‌زند:

بایزید از بهر این کرد احترام  
دید در خود کاهلی اندر نماز  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۹)

از سبب اندیشه کرد آن ذُلباب  
دید علت، خوردن بسیار از آب  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۰۰)

گفت: تا سالی نخواهم خورد آب  
آنچنان کرد و، خدایش داد تاب  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۰۱)

«بایزید» که مولانا به ایشان خیلی احترام می‌گذارد، دوباره بگویم یزید نیست ها! این «بایزید» است. چندبار یک عده‌ای زنگ زدند گفتند چرا شما از یزید صحبت کردید. این بایزید است، یک عارف بزرگی است که مولانا احترام زیادی به ایشان دارد.

می‌گوید که، بایزید برای همین پرهیز کرد، دوری کرد، وقتی که در خودش این اینرسی "Inertia" و کاهلی و سنگینی در «نماز» در خودش دید. نماز می‌تواند نماز واقعی باشد، می‌تواند هر کاری باشد که مثل فضاگشایی، مراقبه، که انسان بخواهد از من‌ذهنی بپرد.

وقتی کاهلی را در خودش دید، گفت من باید علتش را پیدا کنم. «ذُلباب» یعنی خردمند. آن خردمند گفت، مثل ما، شما می‌بینید که هی من‌ذهنی کِش پیدا می‌کند، هی سنگینی دارید. می‌گویید باید یک کاری بکنم، باید این ابیات را بخوانم، نمی‌خوانید و کُند پیش می‌رود.

علت را جويا شد، دید که دارد شیره می‌کشد، آب همانیدگی می‌خورد، از این جهان آب می‌خورد. گفت من تا یک سال از هیچ همانیدگی آب نمی‌خورم. این کار را کرد، حالا یک سال ممکن است یک مدتی،



یعنی یک مدتی ترک کرد از جهان شیره بکشد و خدای به او روشنایی داد. «تاب» یعنی تابش، روشنایی. شروع کرد به تابش عشق.

این کمینه جهد او بُد بهر دین  
گشت او سلطان و قُطْبُ العارفين  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۰۲)

چون بُریده شد برای حلق، دست  
مرد زاهد را در شَکْوَى ببست  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۰۳)

شیخ اَقْطَع گشت نامش پیش خلق  
کرد معروفش بدین آفات حلق  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۰۴)

می‌گوید این کمترین جهد او بود. این کمترین جهدی است که انسان می‌تواند انجام بدهد، می‌تواند از همانیدگی‌ها شیره نکشد. اگر با یک شخص همانیده شدم، از او تأیید نخواهد، توجه نخواهد، عشق نخواهد، چه می‌دانم قدردانی نخواهد. روزی ده بار به من بگو دوستت دارم، عشق بده؛ این‌ها را نخواهد. از پولش هم نخواهد، از بقیه چیزهایی که ذهنش نشان می‌دهد نخواهد.

می‌گوید، ما می‌توانیم این کار را بکنیم. می‌گوید، او سلطان و قطب عارفان» شد؛ بایزید. و این شخص هم که دستش بریده شد شکایت نکرد. چون به‌خاطر شکمش، حلقش، دستش بریده شد. وقتی به‌خاطر هوا، یک امکان بزرگی را از دست می‌دهیم، که حتماً از دست می‌دهیم، حالا این‌جاست نتیجه، باید شاکی باشیم؟ نه، «مرد زاهد را در شَکْوَى ببست». شما می‌توانید در شکایت را ببندید؟ اصلاً در شکایت را ببندید. شما ببینید ما چقدر شکایت می‌کنیم؟ این شکایت در یک بیتی به ما گفت که،

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او  
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)



یعنی زندگی به ما یک لذت بی‌کرانه داده، اسمش عشق است. اما چون زندگی ما در سبک زندگی من‌ذهنی روی شکایت بنا شده، و شکایت از کجا می‌آید؟ از هوا، از خواستن می‌آید، از خواستن من‌ذهنی. من‌ذهنی چرا می‌خواهد؟ برای این‌که نیازهای روان‌شناختی دارد.

هیچ‌کس به‌خاطر این تنبیه نمی‌شود که نان می‌خواهد شکمش را سیر کند و نیازهای اصیل خودش را، یا خانه می‌خواهد بخرد. ولی ما گیر می‌افتیم به‌خاطر هوا. ما مثلاً شروع می‌کنیم به حسادت بدگویی می‌کنیم یا به یکی ضرر می‌زنیم! آخر چکار داری بروی ضرر بزنی؟! آن‌ها هم به ما ضرر می‌زنند.

خیلی کارهای من‌ذهنی به‌خاطر ارضا نیارهای روان‌شناختی است، درواقع به‌خاطر شکم است. می‌گوید: چون دست او بریده شد به‌خاطر حلق، گفت‌ها! این به‌خاطر شکم خودم بوده، خواستن خودم بوده، شکایت را تمام کرد و به او هم گفت تقصیر تو نیست، من الآن باید یک چیزی یاد بگیرم. بنابراین اسمش شد «شیخ اقطع».

پس می‌تواند «آفات حلق» سبب بشود که انسان رستگار بشود. یعنی اگر ما آسان نجهیدیم، همان‌ده شدیم، ضرورت را تشخیص ندادیم و به‌خاطر شکمان، نیازهای روان‌شناختی، آمدیم تاوان بزرگی پس دادیم شکایت نمی‌کنیم، دشمن هم نمی‌سازیم.

حالا، به‌دنبال این من می‌خواهم شما حتماً به خودتان یادآوری کنید که سبب‌سازی نکنید. این‌جاست که من‌ذهنی با ابزار سبب‌سازی می‌آید. چه کسی سبب این تاوان و ضرر شد؟ خودت.

نه خودم که این کار را نمی‌کنم! مگر من به خودم ضرر می‌زنم! بله به خودت ضرر زدی وقتی که آن کار را می‌کردی، آن یادت رفته. وقتی تعهدت را شکستی. وقتی با من‌ذهنی‌ات کار کردی. وقتی عقل کل را زیر پا گذاشتی، عقل من‌ذهنی‌ات را که براساس حرص بود، شهوت بود، زیاده‌خواهی بود، نیازهای روان‌شناختی بود، حسادت بود، خشم بود، ترس بود، عقل خودت را به‌کار بردی. حالا تاوان دادی.

اما چه نتیجه خوبی گرفت. گفت «آفات حلق»، حلق را مولانا به‌معنی شکم و نیازهای روان‌شناختی و شهوت و همه‌چیز می‌گیرد، حلق، چون از این‌جا می‌آید می‌رود شکم دیگر، آفات حلق معروفش کرد چون در شکایات را ببست.



پس یک چیز یاد می‌گیریم، اگر کار من ذهنی‌مان، فکرهای من ذهنی‌مان برای ما تاوان به وجود آورد، خسارت به وجود آورد، آن را با خوش‌رویی، رضا، می‌دهیم مثل این شخص، شکایت نمی‌کنیم، یاد می‌گیریم، با رضا جلو می‌رویم و دیگر این کار را نمی‌کنیم، ولی گذشته را رها می‌کنیم، پشیمان اگر هستیم فقط از آن یاد می‌گیریم.

همین‌طور این بیت‌ها را که قبلاً خواندیم الآن برایتان می‌خوانم.

### آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

در این‌جور موارد شما مُسَبِّب را ببینید، سبب را نبینید. چون سبب را ذهنتان می‌سازد. من ذهنی خسارت می‌زند سبب هم می‌سازد، و هیچ‌موقع خودش را ملامت نمی‌کند چون زیر بار مسئولیت نمی‌رود. پس ما می‌خواهیم این اشتباه را نکنیم. وقتی ذهن شما سبب‌سازی می‌کند، سبب را که نمی‌تواند ببیند. شما به یک من ذهنی بگو که بابا «قضا و کُنْ فِکَان»، می‌گوید آقا قضا و کُنْ فِکَان چیست؟! فلانی کرده، من باید بروم انتقام بگیرم! این‌طوری ما دشمن‌سازی می‌کنیم. اما ما می‌دانیم که از طفلی در سبب‌ها پیچیده شده‌ایم، این‌ها را هم خوانده‌ام قبلاً.

### تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌یی در سبب، از جهل بر چفسیده‌یی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

### با سبب‌ها از مُسَبِّب غافل سوی این روپوش‌ها زان مایلی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

### چون سبب‌ها رفت، بَر سر می‌زنی رَبِّنا و رَبِّناها می‌کُنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)





چفیدهیی: چسبیده‌ای

حالا اگر شما تاوان دادی و سبب‌سازی کردی، عرض می‌کنم سبب‌سازی دامنه بسیار نامحدودی دارد برای ذهن، خیلی‌ها می‌گویند این بلا سر من آمده به خاطر این‌که فلانی دشمنم است، خیلی‌ها می‌گویند که فلانی تصادف کرده به خاطر این‌که من نفرینش کردم. نه، نفرین یا دعای تو هیچ‌کدام نیست، این‌ها همه سبب‌سازی است. من فلان کار را کرده‌ام، نکند که دچار ریب‌المنون بشوم یک قسمتی از بدنم را از دست بدهم؟

این‌ها سبب‌سازی است و شما بیت‌های بعدی را بخوانید، می‌گوید که خداوند انتقام نمی‌گیرد، شما سبب‌سازی نکنید، هر موقع دیدید ذهنتان می‌سازد این بلا سرم خواهد آمد اصلاً بیندازید این فکر را دور، بدانید که این سبب‌سازی ذهن است. از اول چون ما با قوانین علت و معلول کار کردیم، ما به سبب‌سازی ذهن عادت کردیم، بنابراین با سبب‌ها از مسبب یعنی خداوند غافلیم برای همین می‌رویم، سبب‌ها روپوش هستند چون عامل اصلی را که مسبب است نمی‌گذارند ببینیم.

اگر شما بگویید که فلان کس دشمن من است، این بلا را سر من آورده درحالی‌که حرص من این را به وجود آورده و حرص من به وجود آورده برای این‌که عقل زندگی را به کار نبردم، از مسبب غافل بودم، خوب دارید راه غلط می‌روید، این‌ها لغزش است. اما وقتی سبب‌ها رفت و ما می‌بینیم سبب‌ها رفتند، ما بر سرمان می‌زنیم، خدا خدا می‌کنیم و خداوند هم می‌گوید خوب حالا چه عجب تو از سبب‌سازی دست برداشتی و چیزی که زندگی از ما می‌خواهد، می‌گوید نرو دیگر آن‌جا، به صنع من توجه کن، فضا را باز کن، به توانایی آفریدگاری من توجه کن.

**ربّ می‌گوید: برو سوی سبب  
چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

**گفت: زین پس من تو را بینم همه  
ننگرم سوی سبب و آن دمدمه**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

## گودش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان  
دَمْدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب  
رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نپسیده‌اند، بازگردند.

خوب دیگر این‌ها را قبلاً چندین بار خوانده‌ایم ولی این‌جا جایش است، پس از شکستن توبه، شکستن عهد، این‌که می‌گوییم مرکز را عدم می‌کنم، نمی‌کنم، می‌روم منقبض می‌شوم، بعد هم گردن دیگران می‌اندازم، توجه کنید این‌ها جزئیات کار است، خداوند می‌گوید خوب باز هم برو سوی سبب، چه عجب فهمیدی که من هم وجود دارم، من صنع دارم، من آفرینندگی دارم، من هستم زندگی تو را می‌آفرینم و ما آن موقع می‌گوییم نه، پس از این فقط تو را می‌بینم، من سوی سبب‌های ذهن نمی‌روم، به دمدمه من ذهنی‌ام گوش نمی‌دهم ولی او می‌گوید نه، کار تو این است که الآن دوباره برمی‌گردی می‌روی به ذهن، اگر ذهن برگردی بروی همان کار را خواهی کرد، تو در توبه و میثاق سست هستی.

این از تعهد شروع شد، تعهدش را آن عارف شکست، برداشت گلابی را نرسیده خورد، نرسیده، پس شما اجازه می‌دهید گل شما را خداوند باز کند، با نیروی شکوفایی‌اش، یک گل سرخ وقتی باز می‌شود، نیم‌کاره نمی‌گوید که من باز شدم، مقاومت کند بگوید خداوند من را باز نکن دیگر، نه، آن کاملاً تسلیم است، می‌گوید تا آن‌جا که مقدور است من را زیبا باز کن، ما هم همین را می‌گوییم، بر نمی‌گردیم به ذهن، این «رُدُّوا لَعَادُوا» یعنی برگشتن به ذهن و در توبه و میثاق سست بودن یعنی این لحظه فضا را باز نمی‌کنیم مرکز را عدم نگه داریم. این‌ها را قبلاً خوانده‌ایم، می‌گوید:

«حضرت پروردگار که به سست‌ایمانی چنین بنده‌ای واقف است می‌فرماید: «هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کار تو همین است ای بنده توبه‌شکن و سست‌عهد.»

اما شما این دو بیت همیشه یادتان باشد که با سبب‌سازی نگوئید این بلا سر من خواهد آمد این بلا سر فلانی آمد، من می‌دانستم این‌طوری می‌شود، نه، بگو نمی‌دانم.



لیک من آن ننگرم، رحمت کنم  
رحمتم پُرسِت، بر رحمت تنم  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا  
از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

پس از زبان زندگی یا خداوند می‌گوید که من هیچ موقع از تو انتقام نمی‌گیرم، آن کارهای خودت است، اگر تو در برگشتن به این فضای گشوده‌شده و رعایت آلت سست نباشی، من به تو دائماً لطف می‌کنم، برای این‌که اصلاً من رحمتم پُر است می‌خواهم تو را زیر عنایت و لطفم پرورش بدهم. پس زندگی به عهد بد ما که مرتب می‌رویم به ذهن مقاومت می‌کنیم نگاه نمی‌کند، به شرطی که ما شکایت نکنیم و گردن دیگران نیندازیم، این را ما مطمئنیم، پس شما نگویید که این کار را کردم حتماً خداوند این بلا را سر من خواهد آورد، نه، هم‌چون چیزی نیست، آن تصورات هم که این بلاها سر مردم می‌آید به‌خاطر این، نه این‌ها هم نیست، ما نمی‌دانیم، بگوییم من همه سعی‌ام را می‌گذارم که فضاگشایی کنم و از گذشته هم می‌بُرم، آن خطاهایی که کردم دیگر آن‌ها فراموش شده‌اند، انداختم آن‌ها را و می‌دانم که زندگی به من لطف خواهد کرد، این هم قرآن است، می‌گوید:

«... وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...»

«... و رحمت من همه چیز را دربرمی‌گیرد...»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۵۶)

یعنی خداوند دائماً لطف دارد به ما، می‌خواهد رحمتش را، لطفش را، کمکش را، حمایتش را، شادی‌اش را، عقلش را به ما برساند و حمایت کند، هیچ موقع نیست که بخواهد از ما انتقام بگیرد، یادش بماند که تو چرا فلان موقع این کار را کردی؟ هم‌چون چیزی نیست. این چند بیت هم برایتان می‌خوانم.

این پشیمانی قضای دیگرست  
این پشیمانی بهل حق را پَرست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۳۹)



## ور کنی عادت پشیمان خور شوی زین پشیمانی پشیمان تر شوی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۴۰)

### نیم عمرت در پریشانی رود نیم دیگر در پشیمانی رود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۴۱)

پشیمانی معنی‌اش این نیست که ما بچسبیم به یک اتفاق گذشته و دائماً خودمان را ملامت کنیم، چرا این کار را کردم؟ ما پشیمانی را فقط برای یادگیری به‌کار می‌بریم، می‌گوییم، همه ابیات را خوانده‌ام، ما توان این را نداریم که اشتباه نکنیم، این‌ها را که می‌خوانیم معنی‌اش این نیست که ما صد درصد رعایت می‌کنیم ولی اگر رعایت نکردیم، تاوانش را می‌دهیم، پشیمان می‌شویم به این معنی که یاد می‌گیریم ولی گذشته را می‌اندازیم.

می‌گوید پشیمانی قضای دیگری است، علی‌الاصول سوءالقضاست اگر به آن بچسبی، تو پشیمانی را رها کن، آن اتفاق گذشته را رها کن، شما وقتی فضا را باز می‌کنی اگر درست باز کرده باشی یعنی همه اتفاقات گذشته را می‌اندازی دیگر، یعنی داری می‌گویی که من تا حالا هر اتفاقی برایم افتاده مثل این که داری می‌گویی حلال کردم، فضا را باز کردم این‌ها رفتند، من این فضا شدم برای همین می‌گوید این پشیمانی را رها کن خدا را بپرست، یعنی فضا را باز کن این فضای گشوده‌شده را بپرست دوباره نرو، بگویی بابا من چرا این کار را کردم؟

یا یکی دیگر هم نیاید بگوید. یکی دیگر هم نگذارید بگوید، چرا این کار را کردی؟ هی ملامت، ملامت، ما که نمی‌توانیم کاری بکنیم. اگر این کار را بکنی می‌گوید این عادت می‌کنی به این، معتاد می‌شوی، پشیمان تر می‌شوی، وضعت خراب تر می‌شود، هم پریشان می‌شوی هم پشیمان می‌شوی این پریشانی، پشیمانی، پریشانی، پشیمانی زندگی شما را خراب می‌کند و چند بیت هم می‌خوانم که شما این بیت‌ها را ببینید و بدانید که زندگی دائماً ما را نوازش می‌کند و تدبیرش را در اختیار ما می‌گذارد و ما نباید ناامید بشویم. بیت‌ها بسیار ساده است و سراسر است.

نه که ما را دستِ فضلش کاشته است؟

از عدم ما را نه او برداشته است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۴)

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم

در گلستانِ رضا گردیده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۵)

بر سرِ ما دستِ رحمت می‌نهاد

چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۶)

سابقهٔ زندگی ما با خداوند این بوده، اولاً دستِ فضلش، هم دانشش هم بخششش ما را به جهان آورده و تا به حال قبل از این که ما انسان بشویم همهٔ لطف‌ها را به ما کرده، از عدم ما را برداشته به وجود آورده، همیشه ما را نوازش کرده و در گلستانِ رضا ما را گردانده یعنی همیشه ما راضی بودیم، شما یک درخت را نگاه کنید، راضی است، در فضای رضا است، در فضای سکون است، همیشه او دستِ رحمت بر سر ما می‌نهاد و از ما هم چشمه‌های لطف می‌گشوده.

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو

گاهوارم را که جنابانید، او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۷)

از که خوردم شیر، غیر شیر او؟

کی مرا پرورد جز تدبیر او؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۸)

خوی، کآن با شیر رفت اندر وجود

کی توان آن را ز مردم واگشود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۹)



پس انسان‌ها همه می‌دانند تدبیر او ما را پرورده، شما می‌توانید فضا را باز کنید الآن به تدبیر او اعتماد کنید؟ به او اعتماد کنید، یک موقعی بود ما اصلاً خبر نداشتیم. ما نفهمیدیم چجوری انسان شدیم، ما فقط یک دفعه خودمان را در این جهان دیدیم. تا به حال تدبیر او ما را اداره کرده، از حالا به بعد نمی‌تواند؟ می‌گوید، من غذای تو را خوردم، نور تو را خوردم، هشیاری تو را خوردم، گهواره من را چه کسی جنبانده که بزرگ شدم آمده‌ام تا این‌جا، آرامش داشتیم؟ «او»، من شیر او را خوردم. فقط تدبیر او بوده که مرا پرورده و خویی که با آن شیر رفته و با آن تدبیر رفته آیا در جان ما هست الآن؟ در جان بقای ما هست؟ نه من ذهنی، هنوز با ما هست پس ما توانایی تشخیص داریم. شما این شعرها را بخوانید خواهید دید که واقعاً می‌فهمید و درک می‌کنید و عمل می‌کنید.

این چند بیت هم می‌خوانم از مثنوی، امیدوارم برویم دیگر به غزل برسیم. این قسمت برای این است که ما ناقص یاد نگیریم، یکی از آفت‌های مطالعه مولانا یا این که جلوی یادگیری در گنج حضور را می‌گیرد، ناقص گذاشتن این یادگیری است.

از بین رفتن من ذهنی طول می‌کشد. شما نباید بگویید مثلاً قانون جبران را یاد گرفتیم، قانون مزرعه هم یاد گرفتیم، دیگر همه‌اش شهبازی راجع به من ذهنی می‌گوید و من ذهنی هم می‌دانم چیست، خدا حافظ شما رفتیم، این کار درست نیست.

و این چند بیت را از داستان خاتون و خر و این‌ها که قبلاً خواندیم. آن‌که کنیزک با خر شهوت‌رانی می‌کرد برایتان می‌خوانم که می‌دانید خاتون، خلاصه‌اش این بود که یک روز متوجه می‌شود که این خرش هی لاغر می‌شود و وقتی تفحص می‌کند می‌بیند که از آن سوراخ در نگاه می‌کند می‌بینید که خر با کنیزش دارد شهوت‌رانی می‌کند و این حالت چنان می‌گیردش که می‌گوید که خر مال من است من باید لذت ببرم، چرا کنیز من باید بکند.

ولی خوب آن کنیز راه‌هایش یاد گرفته بود و خلاصه او کلفت خودش را می‌فرستد دنبال نخودسیاه و خودش با خر مشغول می‌شود. ولی آن کارهایی که استاد، یعنی همین کنیزک یاد گرفته بود انجام نمی‌دهند و آن همین کارهای بلنس‌کننده (Balance) است، موازنه‌کننده است که از زندگی می‌آید.



و در نتیجه با خر آمیزش می‌کند و خر می‌کشدش. برای همین مولانا آخِر سر تصمیم به اصطلاح یادآوری می‌کند که شما فن را کامل باید یاد بگیری، ناقص نگذار و نگو یاد گرفته‌ام. ما نباید چیزهایی که از مولانا یاد می‌گیریم بگذاریم من ذهنی‌مان از آن استفاده کند و فکر کنیم تمام شد. همین‌طور که می‌بینید مرتب ما چیزهای جدید یاد می‌گیریم.

من پیشنهاد می‌کنم شما این ابیات را تکرار کنید با گنج حضور باشید. نگوئید یاد گرفتم تمام شد. این هم یک فریب من ذهنی است که می‌گوییم من یاد گرفتم، تمام شد، استاد شدم.

**یا چو مستغرق شدی در عشق خر**

**آن کدو پنهان بماندت از نظر**

**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۱)**

**ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد**

**اوستادی برگرفتی شاد شاد**

**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۲)**

**ای بسا زراق گول بی‌وقوف**

**از ره مردان ندیده غیر صوف**

**(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۳)**

در تمثیل خر می‌دانید که کنیزک از یک کدو استفاده می‌کرده و به اندازه‌ای که لازم داشت از آلت خر استفاده می‌کرد. ولی خانم که بلد نبود از کُش استفاده کرد و جانش را از دست داد.

می‌گویند که این قدر در عشق خر، که در این جا من ذهنی هست، غرق شدی که آن ابزار موازنه‌کننده که از طرف زندگی می‌آید، آن را در نظر نگرفته‌ای. ظاهرش را دیدی، از استاد. از مولانا ما نمی‌توانیم ظاهر را یاد بگیریم برویم استاد بشویم و شاد و شاد استاد شدی.

بعد خودش می‌گوید: «ای بسا» یعنی از این‌ها خیلی زیاد است. «ای بسا زراق گول بی‌وقوف» زراق یعنی زرق‌کننده، حيله‌کننده، گول یعنی احمق، بی‌وقوف یعنی بی‌اطلاع، که از ره انسان‌های به حضور رسیده،



مردان در این جا یعنی انسان‌های بیدار شده. فقط ظاهر را دیدند، فقط لباس را دیدند. صوف هم لباسِ صوفیانه خُشن است. آیا ما فقط این ظاهر را دیدیم؟

ای بسا شوخان ز اندک احترام  
از شاهان ناموخته جز گفت و لاف  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۴)

هر یکی در کف عصا که موسی‌ام  
می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۵)

آه از آن روزی که صدق صادقان  
باز خواهد از تو سنگ امتحان  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۶)

می‌گویند، این آدم‌ها هم خیلی زیاد هستند. انسان‌های بی‌حیا که با مختصر اطلاع از یک حرفه، احترام، از شاهان فقط ظاهر را یاد گرفته‌اند، گفتن و ادعا را یاد گرفته‌اند. گفت‌وگو، فقط گفت‌وگوی ذهنی. مُنتها هر کدام یک عصا در کف گرفته‌اند که من موسی هستم، و مرتب به دروغ می‌دمند در ابلهانی که مُریدشان هستند که من عیسی هستم، من شما را زنده می‌کنم، این‌ها من ذهنی هستند.

منظور از این چند بیت این است که آیا شما واقعاً در این کار صادق هستید؟ یا یک من‌ذهنی بی‌حیا، شوخ یعنی بی‌حیا. آیا هر کدام از ما می‌توانیم ادعا کنیم که واقعاً ما دم ایزدی داریم و عیسی هستیم می‌توانیم آدم‌ها را زنده کنیم؟ هم‌چو ادعایی می‌توانیم بکنیم؟

می‌گویند که صادقان ما را امتحان می‌کنند. آه از آن روزی که یک عارفی ما را امتحان کند ببیند که ما از جنس زندگی هستیم واقعاً یا نه من‌ذهنی هستیم. ما می‌گوییم از جنس عیسی هستیم. یعنی اگر قرین یک کسی بگوییم می‌دمیم در آن، زندگی را در او به ارتعاش در می‌آوریم.





الآن هم معجزات موسی را داریم. ما اگر به قرین به کسی نزدیک بشویم، ما می‌توانیم رویش اثر بگذاریم. مثلاً موسی دستش می‌برد به جیبش دستش می‌درخشید. ما می‌توانیم خرد زندگی را در عمل به‌کار ببریم. ما می‌توانیم به مردم یاد بدهیم. آیا خودمان یاد گرفته‌ایم؟

حالا منظور من این است که شما ناقص نگذارید، کار را ادامه بدهید. فقط ذهناً نگویند که چندتا چیز بود آن هم یاد گرفتیم داریم استفاده می‌کنیم. فقط قانون جبران نیست، نمی‌دانم قانون مزرعه نیست، چهارتا قانون دیگر نیست که بگوییم ما این‌ها را دیگر یاد گرفته‌ایم، تازه یاد هم گرفته باشیم، به‌کار بردنش مستلزم دقت است، مراقبه هست، ابیات دیگری است، پیدا کردن جاهای لغزش است.

شما ممکن است بگویید این کار چرا این‌قدر مشکل است؟ برای این‌که اکثر مردم من‌ذهنی دارند و از طریق قرین روی شما اثر می‌گذارند. حتی ما را تشویق می‌کنند که ادعا بکنیم که یک چیزی بلدیم و چه می‌دانم دم عیسی را داریم ولی امتحان هست، امتحان می‌شویم. این‌جا می‌گوید:

### آخر از استاد باقی را بپرس این حریصان جمله کورانند و خرس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۷)

### جمله جستی باز ماندی از همه صید گرگانند این ابله رمه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۸)

### صورتی بشنیده گشتی ترجمان بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۹)

ما نمی‌خواهیم این‌طوری بشویم، می‌خواهیم از مولانا بقیه را هم بپرسیم. آن‌هایی که حرص می‌زنند، عجله دارند، می‌خواهند استاد بشوند، ادعا دارند، ولی صادق نیستند، این‌ها همه کور و لال هستند. «خرس» یعنی لال، یعنی زندگی از طریق آن‌ها حرف نمی‌زند. همه را جُستی؟ یعنی از همه، همه چیز



می‌خواهی استفاده کنی و زندگی بگیری؟ از همه چیز هم ماندی. می‌گویند این رمه ابله صید استادانِ گرگ صفت می‌شوند. ظاهر را می‌شنوند و همین را می‌گویند بدون این‌که معنی‌اش را بفهمند، مثل طوطی‌ها.

پس ما نمی‌گوییم یاد گرفتیم. به یادگیری ذهنی بسنده نمی‌کنیم. این قدر این ابیات را تکرار می‌کنیم تا چراغ روشن بشود و آن تغییر و عمل و فکر درست را به ما نشان بدهد و ما فکر لَق و عمل بدِ خودمان را به وسیله این چراغ‌ها ببینیم.

ما باید کارافزایی خودمان را ببینیم، دردزایی خودمان را ببینیم. ببینیم که درد داریم، وقتی درد داریم در آن‌جا نیستیم. ما باید بدانیم طول می‌کشد.

یکی از دلایل طول کشیدن این است که ما همه‌اش با فضای گشوده شده کار نمی‌کنیم با من‌ذهنی کار می‌کنیم. ما خیلی از کارها را می‌کنیم که به ما ضرر می‌زند. نمی‌دانیم، فکر می‌کنیم این‌ها کارهای معنوی هستند. برای این‌که این‌ها را ببینیم و انجام ندهیم طول می‌کشد.

باید صبر کنیم، عجله نکنیم. این عجله و صبر نکردن در داستانِ شیخ دست‌بریده هم بود. البته دست او بعداً می‌بینند درست شده. یک جایی می‌روند می‌بینند یک چیزی می‌بافد، این هم تمثیل است. یعنی آن امکانِ رفته برمی‌گردد به شما اگر شما شکایت نکنید و مثل آن شیخ عمل کنید.

**\*\*\* پایان بخش دوم \*\*\***



این سه بیت هم از همان داستان می‌خوانم، داستان خاتون و کنیزک، می‌گوید:

ای بسا سرمست نار و نارجو  
خویشتن را نورِ مطلق داند او  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق  
با رهش آرد، بگرداند ورق  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

تا بداند کآن خیال ناریه  
در طریقت نیست الا عاریه  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین

می‌گوید این‌چور آدم‌ها هم خیلی زیاد هستند، که سرمست دردهای مختلف هستند، و دردجو هستند، هم درد دارند، هم می‌خواهند درد ایجاد کنند و هم درد را پخش کنند، اما خودشان را نورِ مطلق می‌دانند، می‌گویند ما به وحدت مجدد رسیدیم، به خدا زنده‌ایم. می‌گوید فقط این‌ها باید بیایند جذبِ حق بشوند. جذبِ حق شدن، باید فضا را باز بکنیم، تا او ما را بکشد ببرد.

«جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق»، یا باید یک عارف خوبی مثل مولانا بیاید، یا آن شخص بیاید این ابیات را تکرار کند و گوش بدهد یا فضا را باز کند، آن شخص را متوجه‌اش کند و به راه بیاورد، وگرنه کسی که درد پخش می‌کند و خودش را هم نورِ مطلق می‌داند، هم خودش را خراب می‌کند، هم دنیا را خراب می‌کند. پس بنابراین دوتا راه دارد، یک آدمی مثل مولانا با شعرهایش او را بیدار کند، یا فضا را باز کند، از درون خداوند به او کمک کند، و رَقش را برگرداند، تا بداند که این خیالِ درد، یعنی هم‌هویت‌شدگی با چیزها و دردها، در طریقت یک چیزِ عاریه هست، یک چیزِ قرضی است که ما از بیرون گرفتیم، می‌توانیم بیندازیم دور، منتهی خودمان نمی‌توانیم، یک بنده خدا یا جذبِ حق باید به ما کمک بکند.



و دوباره این سه بیت را برایتان می‌خوانم. در سه بیت قبلی، من انتظارم این است که شما به خودتان نگاه کنید و مُنصِف باشید. اگر شما درد دارید، درد ایجاد می‌کنید، درد پخش می‌کنید، مواظب باشید، و به این حرف مولانا گوش بدهید که من باید خودم را در معرض نسیم خداوند با فضاگشایی قرار بدهم، من باید این شعرهای مولانا را هی تکرار کنم، تا این بنده خدا ورق من را برگرداند، و من می‌دانم این چیز را من از این جهان گرفتم، به من تحمیل کردند، می‌توانم بیندازم دور، می‌توانم بیندازم، شناسایی کنم، شناسایی مساوی آزادی است. برای همین می‌خوانم دیگر این را.

و این بیشتر در مورد شماسست، یعنی هرکسی بگوید من به خودم نگاه می‌کنم. وقتی به خودمان نگاه کنیم و ببینیم درد داریم، می‌نشینیم سر جای خودمان، می‌گوییم آقا من که خودم درد دارم، بنشینم روی خودم کار کنم، چه کار به مردم دارم؟ من درد پخش کردم، الان هم درد پخش می‌کنم، هرکسی آمد پیش من، آقا ما را رهنمایی کن، می‌گوییم برو دنبال کارت من خودم اشکال دارم، برو مولانا بخوان، پیش یکی دیگر برو، من بلد نیستم. توجه می‌کنید؟

«ای بسا سرمستِ نار و نارجو» یعنی همین شما ممکن است یکی‌اش باشید، منتهی ما در من‌ذهنی در این صفحه‌ای که خودمان نوشته‌ایم، یعنی «پندارِ کمال»، آن تصویری که برای خودمان درست کردیم، در آن پارک زیبایی که به دروغ ساخته‌ایم، نور مطلق هستیم. نور مطلق یعنی نور بیرون کشیده‌شده از هم‌هویت‌شدگی‌ها. آقا هیچ هم‌هویت‌شدگی ندارم دیگر، اصلاً از ذهن آزاد شدم، اما پُر از درد است. نگاه کنیم به خودمان، برای همین می‌خوانم.

و همین‌طور این سه بیت را، این سه بیت طلایی است:

ای بسا کفار را سودایِ دین  
بند او ناموس و کبر و آن و این

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶)

بند پنهان، لیک از آهن بتر  
بند آهن را بدراند تبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷)



## بند آهن را توان کردن جدا بند غیبی را نداند کس دوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۸)

غیر از زندگی. خیلی ساده است. خیلی از من‌های ذهنی، کفار یعنی من‌ذهنی، سودای دین دارند، عاشق دین هستند، دین‌داری واقعی، فضا را باز کنند به خدا زنده بشوند. خیلی از من‌های ذهنی می‌خواهند، اما نمی‌توانند خودشان را کوچک کنند. ناموس، حیثیت بدلی من‌ذهنی، و کبر، و این و آن، جلویشان را گرفته.

شما نگاه کنید اگر خودتان نمی‌توانید ببینید، آدم‌هایی را مثال بزنید برای خودتان بگویید که این آدم الآن می‌داند اشتباه کرده، ولی بر نمی‌گردد. یک کسی اشتباه می‌کند، ضرر به خودش و به دیگران می‌زند، می‌گویند اشتباه می‌کنی، اشتباه می‌کنی، اشتباه می‌کنی، ولی بند پنهان، ناموس و ترس از کوچک شدن در نظر مردم، نمی‌گذارد. ولی ما می‌گوییم کوچک بشویم.

این ناموس من‌ذهنی بند زندان است، مثل این‌که یک آهن صد منی را بستند به پای آدم، از آهن بدتر است، چرا؟ بند آهن را تبر می‌دراند، می‌دانی با یک قیچی می‌بری. بند آهن را می‌شود جدا کرد، اما بند غیبی را نمی‌شود، فقط خود زندگی دوا دارد، باید دوا بدهد، امکان ندارد که با نصیحت این شخص خوب بشود، تا زمانی که این ناموس هست.

حالا چرا، برای چه می‌خوانیم؟ شما نیاید بگویید که، بابا این‌ها راجع به کفار و من‌های ذهنی و درد و کسانی که درد دارند، من که ندارم! شما به خودتان نگاه کنید، بگویید آیا من ناموس دارم؟ من می‌توانم زیر بار اشتباهم بروم؟ من می‌توانم وقتی اشتباه کردم از بچه‌ای که هشت سالش است، ده سالش است، پانزده سالش است، معذرت بخواهم؟ خودم را می‌توانم بشکنم؟ یا نمی‌توانم بشکنم؟

اتفاقاً چند بیت بعدی راجع به این است، که آیا شما ناموس را می‌توانید بشکنید؟ ناموس، حیثیت نیست که، حیثیت من‌ذهنی است. ناموس اصلی، آبروی اصلی، آبروی ما موقعی است که به خداوند زنده می‌شویم. هرچه به بی‌نهایت نزدیک می‌شویم، و داریم نزدیک می‌شویم به این لحظه، در این لحظه



مستقر می‌شویم، آبرودارتر می‌شویم. هرچه به اصلمان نزدیک‌تر می‌شویم، آبرویمان آبرو می‌شود، وگرنه ما ناموس داریم، که حیثیت بدلی من‌ذهنی است.

و چند بیتی که برایتان می‌خوانم، یکی مربوط به صبر است، یکی هم این است که، در این‌جا گفت «نداند کس دوا». کسی در بیرون با من‌ذهنی برای ناموس ما دوا ندارد. یا باید یک آدمی مثل مولانا به ما کمک کند، یا با فضاگشایی از درون، خداوند. هیچ راه دیگری ندارد، من‌های ذهنی بیرون نمی‌توانند، «بند غیبی را نداند کس دوا»، این را من نمی‌گویم، مولانا می‌گوید. حالا اگر بخواهید که طبق این سه بیتی که داشتیم:

### جز مگر بنده خدا، یا جذب «دین» حق با رهش آرد، بگرداند ورق (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

پس یک بنده خدایی مثل مولانا یا جذب حق. اگر قرار باشد جذب حق باشد یا حتی مولانا به شما کمک بکند، باید از ناموس بگذرید، بفهمید که ناموس دارید و جلوی‌تان را ممکن است بگیرد. اه! شما که استاد هستید، شما چرا دیگر مولانا می‌خوانید؟! شما باید به مولانا درس بدهید! بابا راست می‌گویند دیگر، راست می‌گویند! من استاد مولانا هستم، همه هم می‌گویند، ولی می‌دانم دروغ می‌گویند. این ناموس است. اگر ناموس را بخواهیم بشکنیم، در اولین لحظه که ما را متوجه کردند به اشتباهمان، باید زیر بار برویم، «اشتباه کردم»، پیش همه هم بگوییم، نترسیم، چون این آبرو نیست که. پس اگر بند غیبی را کسی دوا نمی‌داند، حالا اگر قرار باشد خداوند به شما کمک کند، شما باید صبر کنید.

### از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت شهر به شهر بُردمت، بر سر ره نمانمت

هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را  
نیک بجوش و صبر کن، زان که همی پزانت  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲)



از خاک تو را درست کردم، آوردم تا بشر که فعلاً در ذهن هستی. بشر را خیلی جاها انسان من‌ذهنی می‌گیرد. تو خاک بودی، جماد بودی، آمدی بشر شدی، که امروز می‌گوید که از این جان حیوانی برو به جان بقا. چندین هزار به اصطلاح پله بوده، منزل بوده، من مرحله به مرحله تو را جلو بردم، نگذاشتم سر راه.

حالا، حالا که باید از من‌ذهنی پُر از درد، ناریه، باید بروی، فضا را باز کن، هیچ چیز نگو، «کف مکن»، و مرتب سر دیگ را باز نکن. یعنی به صورت‌های مختلف بخار را بیرون نده، خشمگین نشو، شکایت نکن، ناله نکن، درد هشیارانه بکش، خوب بجوش و صبر کن، برای این‌که من دارم تو را می‌پزم، یعنی به بلوغ دارم می‌رسانم. این سرنوشت هر انسانی است، که می‌گوید:

### ای نخود می‌جوش اندر ابتلا تا نه هستی و، نه خود ماند تو را (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۸)

در آن داستان کدبانو، با کف‌گیر می‌زند به نخود، برو پایین، بجوش، دارم امتحان می‌کنم. وقتی شما کارافزا هستید، درد ایجاد می‌کنید، وقتی چالش‌ها می‌آید واکنش نشان می‌دهید، وقتی دشمن‌سازی می‌کنید، مسئله‌سازی می‌کنید، رفوزه دارید می‌شوید. وقتی غیبت می‌کنید، وقتی ایراد می‌گیرید، وقتی می‌روید به کمال‌طلبی، انتظار کمال دارید از خودتان و از دیگران، من نباید اشتباه بکنم، این‌ها امتحانات است دیگر، رفوزه می‌شوید. وقتی اشتباه می‌کنیم، زیر بار می‌رویم، فضا را باز می‌کنیم، یاد می‌گیریم، از امتحان قبول می‌شویم.

پس می‌جوشیم و بالغ می‌شویم. درد هشیارانه می‌کشیم. می‌گوییم بله، اشتباه را من کردم. آیا ساده است یک کسی که معروف هم هست، بیاید بگوید من اشتباه کردم؟ اصلاً در مقابل دنیا یا در مقابل یک عده‌ای که او را می‌شناسند؟ نه! ساده نیست. ولی نشان بلوغ است، نشان جوشیدن است. نشان ابتلا، یعنی امتحان خداوند است. نشان «صدق صادقان» است. گفت «صدق صادقان» تو را امتحان می‌کند. شما درد پخش می‌کنید در سطح بالا. می‌گویند اشتباه می‌کنید! خوب اقرار کن!



**ای نخود می جوش اندر ابتلا  
تا نه هستی و، نه خود ماند تو را  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۸)**

هیچ هستی مجازی نماند. هیچ، هیچ چیزی از من ذهنی نماند. ما باید یکی یکی اینها را شناسایی کنیم. برای همین امروز خواندم، چهار کلمه یاد گرفتی استاد شدی؟ نیم کاره، به طور سطحی یاد گرفتن کافی نیست. باید بجوشیم و آزاد بشویم و این دو بیت:

**قوت از حق خواهیم و توفیق و لاف  
تا به سوزن برکنم این کوه قاف  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸)**

**سهل شیری دان که صفاها بشکند  
شیر آن است آن که خود را بشکند  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۹)**

قوت را از خداوند می خواهیم و موفقیت هم از او می خواهیم و افتخار هم می کنیم که این کار را می کنیم. کسی که به اشتباهش اقرار می کند و یاد می گیرد و به مردم هم اعلام می کند، در واقع قوت از حق می گیرد و موفق می شود و بعد باید افتخار هم بکند که این کار را کرد و این که با سوزن ما یک کوه قافی مثل من ذهنی را بکنیم، یعنی ریزه ریزه شما باید شناسایی کنید ناهماهنگی ها و همانندگی ها و دردهای خودتان را. نه این که من کاملم آقا! من که اشکالی ندارم! تو من ذهنی به اندازه کوه قاف داری!

می گوید شیر بودن و قوی بودن و صفاها شکستن در بیرون کاری ندارد. یک مرد زورمند این کار را بکند، مردهای قوی شمشیر برمی داشتند یک دفعه صفاها را می شکستند. هیچ کس نمی توانست مقاومت کند، همه فرار می کردند. این که کاری ندارد! شیر اصلی کیست؟ که من ذهنی اش را بشکند، ناموس را بشکند. خوب شما دارید یاد می گیرید دیگر، که بتوانید خودتان را بشکنید. این هم عبارت عرفانی است.  
می گوید:





«برکندن کوها با سوزن آسان‌تر از زدودن صفت کبر از قلب است.»

(عبارت عرفانی)

این هم شما یاد بگیرید. یعنی این کار، صبر می‌خواهد. کار می‌خواهد و شما هم ارزش دارید که روی خودتان کار کنید.

این چند بیت هم می‌خوانم، می‌گوید:

لا شک، این ترک هوا تلخی‌ده است  
لیک از تلخی بعد حق به است  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸)

گر جهاد و صوم سخت است و خشن  
لیک این بهتر ز بعد مُمتَحِن  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۹)

رنج کی ماند دمی که ذوالمین  
گوید: چونی؟ تو ای رنجور من  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۰)

لا شک: بدون شک، بی تردید

صوم: روزه، روزه گرفتن

مُمتَحِن: امتحان کننده

ذوالمین: صاحب منت‌ها، صاحب عطاها، از صفات خداوند

لا شک یعنی بدون شک. صوم یعنی روزه. مُمتَحِن یعنی امتحان کننده. ذوالمین یعنی صاحب منت‌ها، صاحب نعمت‌ها و عطاها. پس می‌گوید که این ترک هوا، خواستن من‌ذهنی بسیار تلخ است. ما معتاد شدیم به خواستن، اما توجه کنید این خواستن من‌ذهنی سبب دوری از خداوند می‌شود. «لا شک، این ترک هوا تلخی‌ده است» ولی آن تلخی درد هشیارانه از تلخی‌ای که بعد حق یعنی دوری از حق ایجاد می‌کند، بهتر است. درد هشیارانه بهتر از این است که ما از خداوند، می‌گویید، دور باشیم. اگر پرهیز و تلاش سخت است و خشن است، درواقع می‌گوید تلاش در راه خدا و روزه، صوم یعنی روزه، سخت



است، این صوم یعنی پرهیز دائمی «اتَّقُوا». اگر اتَّقُوا و اَنْصِتُوا، سخت است و تلاش با فضاگشایی سخت است، اگر فضاگشایی خیلی جاها سخت است، برای این که ناموس نمی گذارد، ما نمی توانیم خودمان را کوچک کنیم، اما از یک طرف نگاه کنیم که این کار سبب دوری ممتحن می شود. سبب دوری خداوند می شود. ممتحن یعنی امتحان کننده.

لحظه به لحظه زندگی ما را امتحان می کند. می گوید که خوب شما که تلاش می کنید و پرهیز می کنید و حرف نمی زنید و شکایت نمی کنید، یک موقعی خداوند حالتان را می پرسد. وقتی حالتان را می پرسد، می گوید: «چون؟» آن موقع دیگر رنج نمی ماند که. بالاخره یک روزی ما موفق می شویم این فضا را درست باز کنیم. او را ببینیم، به وحدت برسیم، اصلمان بشویم، دوباره مرکزمان عدم بشود، عدم بماند. آن موقع ما آشکارا احوال پرسی ایشان را می فهمیم، می بینیم، درک می کنیم.

الآن هم شما می کنید. الآن آن آرامشی که در زیر فکرها دارید شما، او دارد احوال شما را می پرسد با آن آرامش. آن شادی ای که بی سبب هست و دائماً با شماست، ولو این که خیلی هم قوی نیست، ولی حالتان خوب است. با وجود این که این همه اتفاقات می افتد و ممکن است، با برخی از این ها، ما همانیده باشیم، شما یک شادی بی سبب و آرامش بی سبب دارید. دارد احوالتان را می پرسد. چه کسی می پرسد؟ «ذَوَالْمِنَنِ»، خداوند، نعمت دهنده.

**ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است**

**لیک آن ذوق تو پرسش کردن است**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۱)

**آن ملیحان که طیبیان دل اند**

**سوی رنجوران به پرسش مایل اند**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۲)

ملیح: نمکین، زیبا

می گوید اگر نگوید حالت چطور است به زبان فارسی، که فقط تو این زبان را می فهمی، دیگر «فن و فهم» درک دیگری نداری، هشیاری را نداری، ولی همین «ذوقی» که در ما پیدا شده، داریم این جا هر هفته

برنامه اجرا می‌کنیم، شما به برنامه گوش می‌کنید، همین ذوقی که می‌خوانید و حالتان خوب می‌شود، یعنی خداوند دارد احوالتان را، حالتان را می‌پرسد. می‌گوید: «چطوری؟ ای کسی که بیمار منی!» تو به‌خاطر دوری از من بیمار شدی. توجه کنید گفت که به خاطر بُعد حق است که ما درد می‌کشیم.

## رنج کی ماند دمی که ذوالمنن گویدت: چونی؟ تو ای رنجور من (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۰)

تو بیمار منی، چون از من دور شدی بیمار شدی. ولی خوب شما انتظار نداشته باش به زبان شما حرف بزند، به ذوق نگاه کن. می‌گوید ملیحانی مثل مولانا که «طیبیان دل‌اند»، این‌ها دائماً میل دارند احوال ما را بپرسند. حالا شما نگاه کنید وقتی این بیت‌ها را می‌خوانید، ذوق پیدا می‌کنید. شناسایی پیدا می‌کنید. پس طیب دل مولانا، یعنی مولانا که طیب دل است، حال ما را می‌پرسد، حال ما خوب می‌شود، ذوق پیدا می‌کنیم.



شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



### شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

خوب برگشتیم به بیت اولمان. گفت که:

اگر چه لطیفی و زیبا لقای  
به جان بقا رو، ز جان هوایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

این دو شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] را می‌شناسید. مخصوصاً هم متوجه می‌شویم که جان هوایی [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، جانی که به خواستن من ذهنی و همانیدگی و جدایی بنا شده، به شکایت بنا شده، این کم‌یابی‌اندیش است. فراوانی خدا را فراموش کرده و خودش را پایین آورده و جسم کرده، چون همیشه هشیاری جسمی دارد و خام است و همانیدگی با چیزها را دارد.

مخصوصاً دلم می‌خواهد شما به این کم‌یابی‌اندیشی و عدم رواداشت در این حالت توجه کنید و حرف و عملش یکی نیست. دمدمی مزاج است، تعهد سست دارد که امروز راجع به تعهد سست هم خواندیم. این که تعهد می‌کنیم و می‌شکنیم به خاطر خواستن همانیدگی‌ها می‌شکنیم. این همانیدگی ارزشش بیشتر از تعهد ماست. شما بگویید که تعهد من نسب به مرکز عدم به وسیله هیچ چیزی در این جهان که ذهنم نشان می‌دهد، شکسته نمی‌شود.

وقتی که عدم می‌آید [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] و شکر و پرهیز پیدا می‌کنیم، می‌بینیم که فراوانی می‌آید به زندگی ما. ما ارزش خودمان را به عنوان امتداد خداوند می‌شناسیم، بعد مطابقت فکر و حرف و عمل پیش می‌آید، تعهدمان شکسته نمی‌شود و ایجاد تعهد و اجرای آن‌ها و راستین بودن. امروز هم داشتیم. گفت راستین بودن شما را آزمایش می‌کنند و ما باید راستین بشویم. می‌دانیم که راستین بودن ما آزمایش خواهد شد، امتحان خواهد شد.



یکی از اسم‌های خداوند که این‌جا ذکر کرد، مُمتحن بود، امتحان‌کننده. مثل این‌که هر لحظه ما امتحان می‌شویم، ببینیم که روا می‌داریم زندگی را برای دیگران؟ و برای خودمان؟ اگر می‌داریم که زندگی می‌کنیم، اگر نه که در جهنم هستیم و همین‌طور این شش ضلعی‌ها [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) و [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی).

می‌بینید که وقتی که مرکز ما عدم است [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، «جانِ بقا» را داریم. اقرار آست می‌کنیم و «قضا» و «کُنْ فِکَانَ» دارد روی ما کار می‌کند و قلم زندگی درون و بیرون ما را خوب می‌نویسد، مطابق تدبیر خودش می‌نویسد، امروز داشتیم. اتفاقات بد نمی‌افتد و تسلیم و فضاگشا هستیم و ذهن ما ساکت است. بالاخره به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم. اگر مرکز ما همان‌جایی باشد [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، ما می‌گوییم از جنس خداوند نیستیم در این لحظه.

بنابراین خودمان قضاوت داریم. با هشیاری جسمی‌مان و با عقل من‌ذهنی‌مان، قضاوت و نیروی شکوفایی خداوند را زیر پا می‌گذاریم و دردش را می‌کشیم، اتفاقات بد می‌افتد برای ما، قلم زندگی درون و بیرون ما را بد می‌نویسد. تسلیم و فضاگشا نیستیم. دائماً ذهنمان حرف می‌زند. هیچ‌موقع به «کَرَمْنَا و کوثر» یعنی بی‌نهایت و ابدیت او زنده نمی‌شویم.

این سه بیت را قبلاً خواندیم، سه بیت اول غزل است. یک بار دیگر فقط می‌خوانم:

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی  
به جانِ بقا رو، ز جانِ هوایی

هوا گاه سرد است و گه گرم و سوزان  
وفا زو چه جویی؟! ببین بی‌وفایی

بدن را قفس دان، و جان مرغ پَران  
قفس حاضر آمد، تو جانا کجایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)



جانِ هوایی: جان حیوانی که به تنفس قایم است، جانِ فانی، مجازاً جانی که بر اساس خواستن منِ ذهنی و همانیدن با چیزهای این جهان تشکیل می‌شود.

این سه بیت اول بود که صحبت کردیم. اما سه بیت دوم این است، سه بیت سه خواهیم خواند:

در آفاقِ گردونِ زمانی پَردی  
گذشتی بدانِ شه، که او را سزایی

جهان چون تو مرغی ندید و نبیند  
که هم فوقِ بامی و، هم در سزایی

گهی پا زنی بر سرِ تاجداران  
گهی در روی در پلاسِ گدایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

پلاس: جامه پشمینه و خشن که درویشان پوشند.

«پلاس گدایی» یعنی لباس گدایی، یعنی منِ ذهنی. پس می‌گوید در «آفاق گردون» یعنی در فضاهایی که می‌گشتند، یکی‌اش همین ذهن است، یک مدتی پَردی که این‌ها قابل تغییر بودند، مخصوصاً ذهن. پس حالا دیگر آماده شدی که بروی به آن شاه یعنی خداوند یکی بشوی که تو سزاوار او هستی. پس ما سزاوار این نیستیم یا شایسته این نیستیم که با چیزی در این جهان عجین بشویم، ما شایسته او هستیم، برای این آفریده شدیم.

پس یک مدتی به صورت جماد، نبات، حیوان در این چرخ‌های قابل تبدیل چریدیم، یا پریدیم. و الآن آماده هستیم در سه بیت قبل گفت که این بدن و ذهن و چهاربُعد ما آماده است که تو از این قفس بپری. درست است که درون این زندگی می‌کنیم ولی می‌توانیم جای دیگر باشیم که بیت دوم این صفحه می‌گوید.

پس ما شایسته زندگی هستیم که با او یکی بشویم الآن، نه دوباره در ذهن بچرخیم و با چیزهای آفل سروکار داشته باشیم، هی زیاد بشود خوشحال بشویم، کم بشود ناراحت بشویم. این فضا برای ما



مناسب نیست دیگر. برای همین می‌گوید: «جهان چون تو مرغی ندید و نبیند»، مثل ما در جهان وجود ندارد، مثل ما انسان‌ها. که ما مرغی هستیم که هم در بدن زندگی می‌کنیم، هم یک جای دیگر.

هم بالای بام هستیم، هم در خانه، هم در ذهن هستیم، هم در فضای یکتایی. هم در این جهان هستیم، زنده هستیم، هم در آن جهان هستیم. ولی می‌بینیم که به‌جای این‌که بیشتر در آن جهان باشیم، فقط کار ما این هست که برویم آن جهان سطل سطل شادی را برداریم، خرد را برداریم در این جهان بریزیم، فقط موقع ریختن باید بیاییم.

ولی ما به‌طور کامل گفتم امروز هم، ناقص نباید کار را بگذاریم، باید جلو برویم تا کاملاً به‌حضور زنده بشویم. برای همین «گهی پا زنی بر سر تاجداران»، تاجداران چه کسانی هستند؟ تاجداران کسانی هستند که می‌خواهند به ما حکومت کنند، از جمله چیزهای این جهان.

ما بندهٔ پولمان هستیم، پول شاه ما است، درست است؟ بعضی موقع‌ها ما پا می‌گذاریم روی آن‌ها. یکی می‌آید پا می‌گذارد روی همهٔ همانیدگی‌هایش و می‌رود شاه آن‌ها می‌شود. می‌گوید شما به من فرمان نمی‌رانید، من به شما فرمان می‌رانم. «گهی پا زنی بر سر تاجداران».

انسان‌های دیگر هم همین‌طور، انسانی را شما در نظر بگیرید که با هیچ انسان دیگری همانیده نیست، پس آن‌ها نمی‌توانند کنترلش کنند. اگر انسانی شما را کنترل می‌کند، شاه شماست، یا یک چیزی شما را کنترل می‌کند. اما بعضی موقع‌ها می‌رویم به لباس‌گذاری، بعضی موقع‌ها ما لباس‌گذاری می‌پوشیم می‌رویم به مردم می‌گوییم که این را بده من، آن را بده من و یا این‌قدر خودمان را ذلیل می‌کنیم در مقابل این چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد، پول و تأیید و توجه است. ما حاضریم خیلی کارها بکنیم که مشهور بشویم، مردم ما را با انگشت نشان بدهند، به‌طور دسته‌جمعی بگویند ما دانشمندیم، این لباس‌گذاری است و چند بیت برای توضیح بیشتر همین ابیات خواهم خواند، ما این بیت را داشتیم:

**تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟**

**که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)



ما با من ذهنی نمی‌دانیم ما چه معدنی هستیم و چه جانی هستیم، فقط خداوند می‌داند ما چه کار می‌توانیم بکنیم، پس باید خودمان را بسپاریم به او. با من ذهنی حدس نمی‌توانیم بزنیم که ما صاحب چه هنری هستیم. ما آمدیم به او زنده بشویم که بتوانیم عشق را در جهان جاری کنیم.

می‌گوید عشق امانتی بود به ما دادند، متأسفانه ما «ظلم و جهول» شدیم، یعنی ستمکار و نادان شدیم. الآن می‌توانیم از خرد زندگی که این جهان را اداره می‌کند، کل کائنات را اداره می‌کند، استفاده کنیم، می‌توانیم به عشق او زنده بشویم ولی نمی‌شویم؛ پس ستمکار و نادان هستیم.

ستم داریم به خودمان می‌کنیم، امروز خواندیم که هرچقدر این بعد، جدایی، بیشتر می‌شود، ما درد بیشتری می‌کشیم پس ستمکار هستیم. چه کسی به ما ستم می‌کند؟ خودمان. چه کسی باید بیدار بشود؟ خودمان و این بیت را داشتیم:

**آفتابی در یکی ذره نمان  
ناگهان آن ذره بگشاید دهان**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

پس یک آفتابی در ما نمان شده ناگهان از این ذهن ما این طلوع می‌کند، اگر ما متوجه بشویم که ما این من‌ذهنی نیستیم. این بیت را داشتیم می‌گفت:

**این چنین جانی چه درخورد تن است؟  
هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲)

«این چنین جانی چه درخورد تن است؟» یعنی جان بقا، «هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست»، یعنی شما به من‌ذهنی‌تان بگویید که آقا یا خانم من‌ذهنی من، این خورشید، این جان بقا اصلاً درخور نیست، اندازه تو نیست، تو این وسط چه می‌گویی؟ هی چیزهای کوچولو را مطرح می‌کنی، ما را مشغول می‌کنی. این جان بقا که درخور تو نیست. همین الآن در غزل داشتیم می‌گوید ما شایسته زنده شدن به خداوند هستیم. که بی‌نهایت است، این چیزهای کوچولو که ما به آن مشغول شدیم، می‌توانیم درک کنیم نشویم.





حالا در این جا قرین خیلی به ما کمک می‌کند، من فکر می‌کنم این گروه گنج حضور که شما می‌آید این جا این پیغام‌ها را می‌دهید، واقعاً گروه معنوی خوبی است، همه تشویق می‌کنند، همه را که از اشتغال به چیزهای کوچولو دست بردارند، اجازه بدهند این خورشید از درونشان طلوع کند.

## ما نه مرغان هوا، نه خانگی

### دانه ما دانه بی‌دانگی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲)

کاملاً مشخص است، ما نه مرغ هوا هستیم، نه خانگی. پس ما مرغی هستیم که باید در فضای یکتایی یعنی در آن جهان باشیم، خانه ما آن جا است، در این جهان هم هستیم. یعنی این تن زنده است ولی ما این جا نیستیم، اگر آن جا بودیم این همه اشکال ایجاد نمی‌کردیم. اما دانه ما دانه بی‌دانگی است. دانه ما هم هویت‌شدگی‌ها نیستند، دانه ما دانه عدم است و همین‌طور:

## بر هر چه همی لرزی، می‌دان که همان ارزی

### زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۹)

ما به چیزهایی که به اصطلاح در مرکزمان هست همانیده، نمی‌لرزیم. برای این‌که به هرچه که می‌لرزیم، ارزشمان همان قدر است. بنابراین دل ما بیشتر از این فضایی باید باشد که کائنات را دربر گرفته، بی‌نهایت خداوند. این فضا در درون ما باز می‌شود و هیچ‌گونه حس هویتی در هیچ‌چیزی نمی‌ماند، ما بالاخره به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم. این چند بیت هم می‌خوانم:

## تو بَطی، بر خشک و بر تر زنده‌یی

### نی چو مرغ خانه، خانه گنده‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۲)

## تو ز کَرَمنا بَنی آدم شَهی

### هم به خشکی، هم به دریا پا نهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳)



«تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: «ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم.» پادشاه به شمار می روی،  
زیرا هم در خشکی گام می نهی و هم در دریا.»»

پس بنابراین ما بط هستیم، مرغابی هستیم و بر خشک و بر تر زنده هستیم. یعنی هم در دریا هستیم  
هم خشکی، مثل مرغ خانه نیستیم. مرغ خانه همین مرغی است که در خانه زندگی می کند و تخم مرغ  
می کند و می رود توی لانه اش آن جا، کثافت می زند. ما هم نباید مثل منذهنی خانه دلمان را پر از  
کثافت های همانندگی و دردهای آن بکنیم.

تو ز کَرَمْنَا بَنی آدَمِ شَهی  
هم به خشکی، هم به دریا پا نهی  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳)

«تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: «ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم.» پادشاه به شمار می روی،  
زیرا هم در خشکی گام می نهی و هم در دریا.»»  
پس این آیه را بارها خواندیم که می گوید ما انسان را یا آدم را گرامی داشتیم. یعنی در انسان می خواهیم  
به بی نهایت خودمان زنده بشویم، به ابدیت خودمان زنده بشویم، از این جا ما شاه هستیم. ما از جنس  
او هستیم که روی ذات خودش بلند می شود و بی نهایت می شود، به شرط این که همانندگی ها را از مرکزش  
براند. پس این زندگی پر از همانندگی که مرتب هم کثافت درد را به خانه دلمان می ریزیم، این برای ما  
درست نشده، ما شاه هستیم.

که حَمَلْنَا هُمْ عَلَی الْبَحْرِی به جان  
از حَمَلْنَا هُمْ عَلَی الْبَرِّ، پیش ران  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۴)

«تو از حیث روح، مشمول معنای این آیه هستی: «آنان را بر دریا حمل کردیم.» از عالم خاک و ماده در  
گذر و به سوی دریای معنی بشتاب.»» معنی این بیت این هست که ما وقتی فضا را باز می کنیم و واقعاً  
وجودمان را در دریا می بینیم، در این فضای باز شده می بینیم، او ما را حمل می کند و الآن هم که در  
خشکی هستیم باید فضا را باز کنیم سوار این اسب حضور بشویم.



پس این بیت خیلی مهم است و این آیه هم خیلی مهم است که بارها خواندیم. می‌گوید که، ما شما را سوارِ مرکب‌هایی می‌کنیم، این مرکب همین مرکبِ هشیاری است. فضا را باز کنید هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود و شما پیش می‌روید. فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود و بی‌نهایت می‌شود. هرچه فضا بازتر می‌شود شما در بحر به جان می‌روید و در خشکی هم باز هم سوار هشیاری می‌شوید. یعنی هم در دریا، فضای باز شده، سوار هشیاری هستید، هم که الآن می‌گویید چجوری بروم؟ فضا را باز کن، هشیاری سوارِ هشیاری بشود، برو جلو. این هم همین آیه هست:

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا»

«به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰)  
مولانا به این آیه خیلی توجه دارد، همین «کَرَّمْنَا». و شما هم که بارها دیده‌اید.

مر ملایک را سوی بَر، راه نیست  
جنس حیوان هم ز بحر، آگاه نیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۵)

تو به تن حیوان، به جانی از مَلَك  
تا روی هم بر زمین، هم بر فَلَک  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۶)

بَر : خشکی  
مَلَك : فرشته

این ابیات آن بیت را دارد بیان می‌کند که می‌گوید، تو هم بالای بامی، هم در سَرَا. یعنی ما دو جور وجود داریم یکی همین تن زندگی می‌کنیم، هم، هم در یک جای دیگر اسمش فضای یکتایی است، خیلی از ما هنوز آن جای دیگر را تجربه نکردیم.



می‌گوید، فرشته‌ها را به‌سوی خشکی راه نیست، فرشته به‌سوی خشکی نمی‌تواند بیاید، حیوان هم به فضای یکتایی نمی‌تواند برود. پس بنابراین تن ما از جنس حیوان که در این جهان است، جان ما از جنس حضور است، که ما هم روی خشکی، زمین، هم فرم داریم، هم در فرم زندگی می‌کنیم، هم در آسمان گشوده‌شده. پس بنابراین اگر آسمان درون گشوده بشود این تن نمی‌ریزد، این تن هست. این کار را باید تبدیل بشویم خودمان تجربه کنیم.

## تا به ظاهر مِثْلُکُمْ باشد بشر با دل یوحیِ اِلَیْهِ دیده‌ور

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۷)

«همینطور که آن بصیر و روشن‌بینی که به او وحی می‌شود، بر حسب ظاهر مانند همه شما آدمیان، آدمی معمولی بوده است.»

یعنی ظاهر ما انسان‌ها مثل هم است، ظاهر پیغمبر هم مثل ماست، فقط فرقی این است که به دل او وحی می‌شود. پس ما فرمان عوض نمی‌شود. یکی هست به حضور زنده شده که به دلش وحی می‌شود، زندگی از طریق او می‌تواند حرف بزند، یکی دیگر هست که نه نشده، ولی ظاهرشان مثل هم است.

این هم مربوط به همین بیت است که آیه‌اش است، بد نیست این‌ها را شما ببینید واقعاً که قرآن چه می‌گوید.

«قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُكُمُ إِلَهٌ وَاحِدٌ ۖ فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا»

«بگو: جز این نیست که من مانند شما بشری هستم که به من وحی می‌رسد که خدای شما خدای یکتاست، پس هر کس به لقای (رحمت) پروردگارش امیدوار است باید نیکوکار شود و هرگز در پرستش خدایش احدی را با او شریک نگرداند.»

(قرآن کریم، سوره کُهِف (۱۸)، آیه ۱۱۰)

«بگو: جز این نیست که من مانند شما بشری هستم که به من وحی می‌رسد» پس حضرت رسول مثل ما

انسان است، فقط به ایشان وحی می‌شود به ما نمی‌شود. ما هم یک کاری می‌توانیم بکنیم که به ما هم وحی بشود.



«که خدای شما خدای یکتاست، پس هرکس به لقای (رحمت) پروردگارش امیدوار است باید نیکوکار شود و هرگز در پرستش خدایش احدی را با او شریک نگرداند» که ما البته احد که سهل است همه همانندگی‌های ما شریک خداوند یکتا است. اگر این همانندگی‌ها را از مرکزمان برانیم به دل ما هم وحی خواهد شد.

## قلب خاکی فتاده بر زمین روح او گردان بر آن چرخ برین (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۸)

پس قالب ما روی زمین است اما هشیاری ما گردان در فضای یکتایی است. این‌ها را می‌خوانم که شما بشنوید، البته قبلاً هم خواندیم، که بفهمیم مولانا چه می‌گوید. ما مجبوریم تن بدهیم به تبدیل. امروز شما دیده‌اید که انسان تبدیل نشده چقدر می‌تواند در دسر برای خودش و دیگران ایجاد کند. و سبک زندگی من ساخته شده بر اساس هوا یعنی خواستن من ذهنی چگونه هست. البته آن دردها همه حکایت از این می‌کند که ما باید تبدیل بشویم. ما نیامدیم من ذهنی بسازیم با من ذهنی زندگی کنیم. می‌بینید که من ذهنی چقدر آشفستگی در این جهان ایجاد می‌کند. که امروز راجع به ناموس و محدودیت‌های آن و دردهای من ذهنی که یک انسانی ممکن است پر از درد باشد خودش را نور مطلق بداند، همه صبر و این‌که خداوند ما را می‌پزد و باید صبر کنیم از این مراحل بگذرانند، همه را صحبت کردیم.

## گهی آفتابی، بتابی جهان را گهی همچو برقی، زمانی نیایی

تو کان نباتی، و دل‌ها چو طوطی  
تو صحرای سبزی و جان‌ها چرایی

از این‌ها گذشتم، مبر سایه از ما  
که در باغ دولت، گل و سرو مایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)



یا می‌توانستیم «مَبْر» هم بخوانیم. می‌گوید، انسان وقتی می‌رود به فضای یکتایی می‌شود آفتاب، می‌درخشد. زندگی عشقش را، برکتش را از ما به جهان می‌تاباند. اما وقتی می‌آییم به ذهن مثل برق آفل می‌شویم. برق همان رعد و برق است که می‌گوید در روشنایی‌اش نه می‌شود نامه نوشت، نه می‌شود نامه خواند، نه می‌شود آدرس پیدا کرد، هیچ کاری نمی‌شود کرد.

یعنی در هشیاری جسمی که تندتند می‌گذرد، ما چون پایدار نیستیم هیچ کار سازنده‌ای نمی‌توانیم بکنیم. پس انسان گاهی آفتاب است اگر اجازه بدهد که این آفتاب یا خودش به صورت آفتاب از مرکزش طلوع کند یا خودش که زندگی است از مرکزش طلوع کند.

## آفتابی در یکی ذره نهران ناگهان آن ذره بگشاید دهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

وقتی دهانش را باز کند می‌تابد هم برای خودش هم برای این جهان، اما وقتی منقبض می‌شود در من‌ذهنی مثل برق آفل می‌شود. اما اصل ما کان شیرینی است «تو کان نباتی، و دل‌ها چو طوطی».

وقتی مثل آفتاب طلوع می‌کنیم، تمام دل‌ها و مراکز این جهان مثل طوطی‌اند، یعنی جمادات، نباتات، حیوانات از برکت ما استفاده می‌کنند، من‌های ذهنی هم همین‌طور. هر مرکزی از معدن شیرینی ما، شادی بی‌سبب ما، می‌توانند فیض ببرند.

ما صحرای سبز هستیم و تمام جان‌های این جهان چرایی هستند. چرایی یعنی منسوب به چریدن. پس ما آمدیم به جهان عشق بدهیم، نیامدیم گدایی کنیم. ما کان نباتیم. نبات یعنی همین نباتی که شیرین است.

می‌گوید که، از این گفت‌وگو بگذریم، تو فقط سایه‌ات را از سر ما بردار. پس سایه او کی بر سر ما است؟ وقتی ما به او زنده‌ایم، وقتی آفتاب طلوع کرده‌است. که در باغ نیک‌بختی تو سرو ما هستی.

پس این جهان مولانا می‌گوید باغ نیک‌بختی است و انسان زنده به حضور، به خداوند سرو این جهان است. یادتان است بیت اول گفته از جان حیوانی، از جان هوایی برو به جان بقا؟



وقتی به جان بقا می‌رویم متوجه می‌شویم این جهان، جهان زندگی است، جهان جنگ نیست، کشتار نیست، قحطی نیست، سختی نیست، درد نیست، کارافزایی نیست، با یک تدبیری که از آن‌ور می‌آید کارها به آسانی انجام می‌شود. و این باغ نیک‌بختی است. شما می‌توانید فضا را باز کنید، تبدیل بشوید، از این باغ نیک‌بختی استفاده کنید، شما می‌توانید سرو این باغ بشوید. این بیت هم زیباست.

## جوهری و لعلِ کان، جانِ مکان و لامکان

### نادرهٔ زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵)

یک کسی که تبدیل می‌شود جوهری، جوهری یعنی گوهری، یعنی گوهر حضور دارد. و ما لعلِ معدن هستیم یعنی نور از ما ساطع می‌شود. و ما جانِ مکان و لامکان هستیم واقعاً، که الآن به این خفت در من‌ذهنی درد می‌کشیم، جانِ مکان و لامکان هستیم. لامکان این فضای گشوده‌شده است، مکان هم فرم ما است، فرم جهان است. می‌گوید، ما اصلاً از جنس خداوند هستیم، در ما خداوند از خودش آگاه می‌شود.

«نادرهٔ زمانه‌ای» که در غزل هم داشت گفت مثل تو در این جهان نیست. ببینید می‌گوید وقتی مثل تو در این جهان نیست یعنی ما نباید خودمان را با چیزی مقایسه کنیم. وقتی با چیزی همانیده می‌شویم، خودمان را مقایسه می‌کنیم و تا آن‌جا پیش می‌رویم که ارزش چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد از ما بیشتر است! وقتی برای پول ناراحت می‌شویم یعنی ارزش پول از ما بیشتر است دیگر. یعنی مخلوقات این جهان کجا، تو کجا؟ یعنی ما با چیزی نمی‌توانیم خودمان را مقایسه کنیم. اصلاً مقایسه قدغن است.

اگر بر دل ما، دو صد قفل باشد

کلیدی فرستی و در را گشایی

دَر آ در دل ما، که روشن چراغی

دَر آ در دو دیده، که خوش توتیایی



## اگر لشکرِ غم سیاهی درآرد تو خورشیدِ رزمی و صاحبِ لَوایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

لَوا: پرچم، صاحبِ لَوا: امیر، فرمانروا

لَوا یعنی پرچم. صاحبِ لَوا یعنی امیر و فرمانروا که ما هستیم. البته وقتی هم‌هویت با چیزها هستیم، نه امیر نیستیم، صاحبِ پرچم نیستیم. گفت گدا هستیم، ما باید بنشینیم بینیم ما گدای پولمان هستیم یا پول گدای ماست؟ ما فرمانده‌ایم یا پول فرمانده؟ ما ایجادکنندهٔ باورها و فکرها هستیم یا باورها و فکرها ایجادکنندهٔ ما هستند؟

اگر آن‌طوری است که ما ایجادکنندهٔ باورها هستیم ما نباید اسیر باورهای کهنه و پوسیده بشویم. اگر این‌طوری که مولانا می‌گوید ما از جنسِ صانع هستیم، از جنسِ صنِّع آفریدگاری خداوند هستیم و هر لحظه فکر را ما درست می‌کنیم، نباید اسیرِ فکرها بشویم که، فکر را ما درست می‌کنیم.

می‌گوید اگر بر دلِ ما دوصد قفل باشد، یعنی دوصد همانندگی داشته باشیم، هر همانندگی یک قفل است، می‌تواند یک در باشد که در آن قفل است، تو کلید می‌فرستی، هر همانندگی یک قفل است، فضا باز کن! با کلیدِ فضای گشوده‌شده قفل را باز کن، آن باز شد.

«در آ در دلِ ما» یعنی بیا به مرکز من «که روشن‌چراغی» اگر بیایی به مرکز من، در چشم من هم تو می‌آیی، چشمِ عدمِ من باز می‌شود. تو سرمهٔ خوبی هستی، خوش‌توتیایی. پس معلوم می‌شود قفل‌ها را او باز می‌کند، قفل هست در دلِ ما، و ما باید بخواهیم.

## بی‌کلید این درگشادن راه نیست بی‌طلب نان سنت الله نیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

ما باید طلب داشته باشیم، بدون طلب خداوند در را باز نمی‌کند، منتها شما چقدر طلب دارید؟ چقدر تلاش می‌کنید؟ چقدر فضاگشایی می‌کنید؟ چقدر این بیت‌ها را می‌خوانید و قانون جبران را رعایت





می‌کنید؟ چقدر به خودتان نهیب می‌زنید که من بَسَم نیست، من باید کار را ادامه بدهم. چقدر نهیب می‌زنید که من استاد نیستم. من بلد نیستم، من نمی‌دانم، من کسی را نصیحت نمی‌کنم، کسی را نمی‌خواهم من عوض کنم، می‌دانم نمی‌توانم عوض کنم، امروز چندین جا خواندیم که ما نمی‌توانیم کسی را عوض کنیم.

گفت باید یک بنده خدا مثل مولانا که من‌ذهنی ندارد یا خداوند از درون او را عوض کند.

## دَر آ در دل ما، که روشن چراغی دَر آ در دو دیده، که خوش توتیایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

هر همانیدگی یک درد ایجاد می‌کند؛ در نتیجه اگر هزارتا همانیدگی داریم هزارتا واحد ایجاد درد در ما هست، اسمش را گذاشته لشکرِ غم، «اگر لشکر غم سیاهی در آرد» اووو... تا چشم نگاه می‌کنیم لشکر غم است، من می‌ترسم؟ نه، برای این‌که می‌توانم آن را بیاورم به مرکز، همین سه بیت را نگاه کنید.

اگر او بیاید به مرکز، من درست می‌بینم. چه چیزی را می‌بینم؟ فکرها را. درست می‌بینم یعنی می‌توانم ناظر بشوم. شما می‌بینید که چه فکری دارید می‌کنید؟ کدام‌ها منفی هستند؟ کدام‌ها درزا هستند؟ این فکرها از کدام همانیدگی می‌آید؟ آیا این فکر الآن از فضای یکتایی می‌آید؟ از فضای گشوده‌شده می‌آید یا از من‌ذهنی می‌آید؟ و شما می‌دانید قفل دارید، هر همانیدگی یک قفل است. تا زمانی که این باز نشده شما نمی‌توانید بروید بیرون، همه‌اش باید باز شود.

آیا همه‌اش با یک کلید باز می‌شود؟ بله، یک دفعه می‌تواند باز بشود؟ بله. بله خوب، اتفاقاً می‌گوید در این غزل «به یک دم حشر شما می‌آید، به یک دم لای شما می‌آید» با همان دم می‌میری با همان دم زنده می‌شوی، اگر خوب فضاگشایی کنیم. دم داریم تا دم. پس ما هم می‌دانیم که لشکر غم سیاهی دارد، ولی ما خورشید رزم هستیم.

خورشید رزم یعنی چه؟ یعنی با روشنایی با شناسایی با خرد این‌کار را می‌کنیم نه با دعوا. ما صاحب پرچم هستیم، امیر هستیم، شاه هستیم، وقتی او می‌آید مرکز ما، به ما روشنایی می‌دهد و امیر ما هستیم،



امیر ما هستیم؛ به شرطی که بدانیم چکار داریم می‌کنیم، این‌ها را به تدریج که داریم می‌خوانیم می‌رویم جلو، ببینیم این غزل به ما چه می‌گوید.

## قفل زفتست و گشاینده خدا دست در تسلیم زن واندر رضا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

## ذره ذره گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

زفت: ستبر، بزرگ

خیلی دو بیت خیلی خوبی است. قُفل محکم است، قفل بزرگ است، گشاینده‌اش می‌گوید خداست، یعنی با من ذهنی ما نمی‌توانیم این قفل را باز کنیم.

اولاً شما بپذیرید قفل هست در دل ما، در دل شما و غیر از این که اقدام به تسلیم بکنید، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، لحظه به لحظه دست به این کار باید بزنیم، یعنی شما می‌گوید آقا چه کار کنم؟ چه کار کنم از این مشکلات رها بشوم؟ فضاگشایی در اطراف این مشکل، «دست در تسلیم زن و در رضا». یعنی رضا عکس شکایت است.

واقعاً این بیت را باید با طلا بنویسیم که می‌گوید که

## لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده «چون» خود شکایت‌ست، ورنه جفا چرا بود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰)

«قاعده خود شکایت است»، یک هم‌چون چیزی، «ورنه جفا چرا بود»، یعنی رسم زندگی ما روی شکایت است نه رضا، شما رسم را بگذارید روی رضا و شکر و یادگیری. «دست در تسلیم زن واندر رضا»



می‌گوید تمام ذرات این جهان کلید بشود، نمی‌تواند این قفل ما را باز کند. قفل ما را فقط خودِ زندگی، کبریا، خداوند باز می‌کند.

ذره‌ذره، یعنی ذره‌ذره این جهان اگر کلید بشوند، هیچ کلیدی به این نمی‌خورد، کلیدهای این جهانی، این گشایش فقط به دستِ خداست؛ پس بنابراین این شعرها الآن معنی‌دار شد، در این جا.

می‌گوید تو کلید می‌دهی به ما، در را تو می‌گشایی، در دل ما تو می‌آیی، وقتی دل من می‌آیی چشمانم درست می‌بینند، من حضور ناظر می‌شوم، من آن موقع از غم‌ها نمی‌ترسم، شناسایی می‌کنم، من صاحب پرچم هستم و رزم‌جو هستم، بله؟ متوجه می‌شویم.

## شدم در گلستان و با گل بگفتم جهاز از کی داری؟ که لعلین قبایی

مرا گفت: بو کن، به بو خود شناسی  
چو مجنون عشقی و صاحب صفایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

لعلین قبا: سرخ جامه، دارای جامه خونین

می‌گوید رفتم در گلستان، به گل گفتم که این شاکله وجودی، این بو را، این طوری که زیبا هستی و بو می‌دهی این را از که داری که لباس قرمز پوشیدی به این زیبایی! پس این بو و زیبایی را از چه کسی داری؟ منظورش این است که از زندگی دارم، گفت بو کن!

مولانا از این جا به بعد بو را مطرح می‌کند و شما بو می‌کنید. شما وقتی این بیت‌ها را می‌خوانید و آثارش را در خودتان می‌بینید و آثارش یک آرامشی هست، یک خردی هست، یک راهنمایی هست، اصلاً آن چهارتا خاصیتی که ما می‌گوییم عقل، وقتی این‌ها می‌آیند به زندگی شما، می‌بینید که زندگی ساده‌تر می‌شود. این شادی بی‌سبب می‌آید این هم بو هست، حس امنیت می‌کنید با وجود این‌که این همه اغتشاش هست، این بو است، پس بنابراین شما به هرچیز طبیعت که به نظرتان زیباست نگاه می‌کنید می‌بینید که شما این وجود را به این زیبایی که آثار زندگی را بیان می‌کند از کجا آوردی؟ چه کسی



می‌دهد به تو؟ می‌خواهد بگوید که به ما هم، همان می‌دهد. کسی که گل را به این زیبایی باز کرده، آیا به ما نمی‌تواند کمک کند؟ ما امکان کمک گرفتن نداریم؟ داریم یا نداریم؟ می‌تواند ما را هم شکوفا کند؟ بله.

می‌گوید گل به من چه می‌گوید؟ اگر شما به گل سرخ نگاه کنید، می‌گوید بو کن مرا! تو بوشناس هستی، برای این که مجنون عشق هستی و صاحب صفا هستی، یعنی این صفا و نابی در ما وجود دارد و این جا مجنون عشق به اصطلاح از این جا به بعد می‌رود سراغ داستان مجنون، در واقع نماد هرکدام از ماست، هرکدام از ما مجنون عشق هستیم که می‌گوید برای مدتی که لیلی ما مرده، لباس عزا پوشیدیم، لباس عزا هم همین لباس گرفتاری من ذهنی ماست.

پس هرچیز طبیعی زیبا که آثار زندگی را بیان می‌کند، برای ما محسوس است، می‌گوید به من نگاه کن از من پی ببر که تو هم جزو ما هستی، منتها در سطح بالاتر، نه مثل من. گل سرخ به ما می‌گوید تو که مثل من نیستی که، اگر من به این صورت باز شدم، ببین تو چجوری باز می‌شوی. مثلاً ما این همه دسته‌جمعی جنگ می‌کنیم یک موقع یک گل سرخ به ما نگاه می‌کند می‌گوید خاک بر سرتان، دارید هم‌دیگر را می‌کشید! شما می‌توانید به خداوند زنده بشوید، من را ببینید چطوری کرده! درعین حال ما بی‌توجه آن را له می‌کنیم، ما جنگ خودمان را می‌کنیم. می‌گوید:

**هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان**

**خاک را شاهان همی‌لیسند از آن**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۳)

**جرعه حُسن‌ست اندر خاکِ گش**

**که به صد دل روز و شب می‌بوسی‌اش**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۴)

**جرعه خاک آمیز چون مجنون کند**

**مر ترا تا صاف او خود چون کند؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۵)



کَش: خوب، زیبا  
به صد دل: با رغبت و شیفتگی کامل

می‌گوید که آدم‌های زیبا را ما می‌بینیم یا چیزهای زیبا را می‌بینیم.

«هست بر زلف و رُخ از جرعه‌ش نشان» این نشان جرعه‌ی شراب اوست. یک آدم زیبا را می‌بینی و می‌گویی شاهان خاک را می‌لیسند، شاهان خاک را می‌لیسند. تمثیلش این است که کسانی که شاه هستند در این جهان، مثلاً زنان زیبا را می‌لیسند، آن زنان زیبا خاک هستند.

چرا زیبا شدند؟ برای این‌که بر «زلف و رخ» آن‌ها از «جرعه‌ی» زندگی نشان است. نشان ریزش مثل آن گل سرخ، برکت زندگی‌ست به آن‌ها. می‌گوید جرعه‌ی زیبایی زندگی‌ست که در خاک زیبا شده، کَش یعنی زیبا. کَش، خوب و زیبا. به صد دل یعنی با رغبت و شیفتگی کامل، با رغبت کامل.

پس یعنی این تمثیل همین گل است. گل می‌گوید که زیبایی‌ام را من از خداوند می‌گیرم. این بو هم از آن‌ور یک پیغام است. برای همین می‌گوید بو کن پیغام را بگیر. تو هم بوی عشق می‌دهی. تو هم توانایی مجنون بودن را داری. توجه می‌کنید؟

گفت تو «مجنون عشقی، صاحب‌صفایی.» تو صاحب‌صفا هستی. این صفا یعنی هشیاری ناب. وقتی ما هشیاری ناب می‌شویم، هشیاری را از همان‌دگی‌ها می‌کشیم و این خورشید طلوع می‌کند و به بی‌نهایت او زنده می‌شویم، آن موقع صاف می‌شویم و آن موقع زیبایی را از او خواهیم گرفت.

به درجه‌ای که فضا را باز می‌کنیم زیبایی او در ما ظاهر می‌شود. هم در فرم ما، هم در بی‌فرمی ما، هم حس زیبایی و شادی و همه آن‌ها را می‌کنیم، هم همین برکت از وجود ما هم ساطع می‌شود. برای همین می‌گوید که جرعه‌ی زیبایی خداوند است که در خاک، زیبا به نظر می‌آید که به صد دل یعنی با میل کامل، ما این‌ها را می‌بوسیم روز و شب، ما دوستش داریم.

می‌گوید جرعه‌ی خاک‌آمیز وقتی انسان را مجنون می‌کند، عرض کردم مجنون ما هستیم که دنبال لیلی هستیم. البته یک عاشقی هستیم که هنوز به آن درجه به عشق نرسیدیم ولی دنبالش هستیم. «جرعه خاک آمیز چون مجنون کند، مر تو را تا صاف او» یعنی شراب ناب او ببین چه کار می‌کند.



الآن نگاه کنید شما با چه رغبتی این شعرها را گوش می‌کنید، می‌نویسید، تکرار می‌کنید، حالتان را خوب می‌کنید، شما مجنون هستید. حالا حالتان این قدر خوب است در مجنون، ببین که هم‌ه‌اش صاف او باشد یعنی هیچ لردی نداشته باشد، لحظه به لحظه این شراب، بدون آلودگی به شما برسد، یعنی ما بتوانیم بگیریم.

گفت این قفل‌ها یواش یواش باز می‌شود. با هر قفلی که باز می‌شود این شراب بهتر می‌رسد به ما.

این سه بیت هم بخوانم.

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن  
گوش را چون حلقه دادی زین سخن  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۵)

گوش ما گیر و بدان مجلس گشان  
کز رَحِیقَت می‌خورند آن سرخوشان  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۶)

چون به ما بویی رسانیدی از این  
سرمبند آن مُشک را ای رَبِّ دین  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۷)

رَحِیق: شراب صاف و زلال، باده ناب  
سرخوش: سرمست، شادمان

پس ما می‌گوییم ای خدای بی‌نظیر به ما لطف کن و ما هم آماده پذیرش هستیم با فضای گشوده شده و این سخن را که الآن ما می‌شنویم، مثل حلقه گوش است و ما دنبال این سخن را می‌گیریم، می‌رویم به آن مجلسی که آدم‌هایی مثل مولانا، حافظ، فردوسی از این شراب ناب می‌خورند.

رَحِیق یعنی شراب صاف و زلال. سرخوش، سرمست. و ای خدا چون بوی این شراب را به ما رساندی، درش را مبند و هی ما دنبال این بو بیاییم، ولی می‌بینید که طلب ما، جدّ و جهد ما، تمرکز ما تلاش ما بسیار مؤثر است در این راه، ما نباید جبری باشیم.



شما امروز خیلی چیزها را یاد گرفتید که اجازه بدهید زندگی شما را بپزد. امروز یاد گرفتیم شکایت نکنیم، دلیل‌سازی نکنیم. خیلی مطالب را مولانا گفت که اگر آن کارها را نکنیم پیمان نمی‌لغزد و به ذهن نمی‌رویم. ذهن نمی‌تواند به ما پادشاهی کند. بلکه ما به صورت حضور ناظر و مسلط به ذهن نگاه می‌کنیم و این تغییرات را اداره می‌کنیم.

این هم بخوانم برایتان:

پاک سُبْحانی که سیبستان کند  
در غَمام حرفشان پنهان کنند  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴)

زین غَمام بانگ و حرف و گفت و گوی  
پرده‌یی، کز سیب نآید غیر بوی  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۵)

باری، افزون گش تو این بو را به هوش  
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶)

سیبستان: سیب زار، باغ سیب  
غَمام: لفظاً به معنی ابر است، در اینجا یعنی حجاب و پوشش

یعنی خداوند یک «سیبستان» درست می‌کند و اما در ابر همین حرف‌ها و گفت‌وگوهای ذهنی پنهان می‌کند. یعنی ما این سیبستان را نمی‌بینیم و از این ابر بانگ «حرف و گفت‌وگوی»، یک پرده‌ای درست می‌شود که ما فقط بو را می‌شنویم، بو، و به ما می‌گوید که این بو را زیاد بکش.

فضا را باز کن بگذار بوی زندگی بیاید، بوی عشق بیاید، بوی لطافت بیاید، نه بوی درد من‌ذهنی. پس ما هر لحظه فضا را باز می‌کنیم با وجود این‌که پرده‌ای داریم امروز هم گفت قفل هست این‌جا، ولی بو می‌آید. ما دنبال این بو را می‌گیریم می‌رویم، همین‌طور که مجنون می‌رود. دنباله غزل راجع به بو کشیدن مجنون و پیدا کردن قبر لیلی و زنده شدنش است.



بو نگه‌دار و بپرهیز از زُکام  
تن بی‌پوش از باد و بُودِ سردِ عام  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷)

تا نینداید مَشامت را ز اثر  
ای هواشان از زمستان سردتر  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸)

نَینداید: از مصدر اندابیدن به معنی کاهگل گرفتن بام و دیوار. در اینجا مجازاً به معنی حجابِ دل است.

یعنی حجاب درست کردن. بو نگه دار یعنی فضا را باز کن. همین‌طور که بوی گل را ما نزدیک می‌رویم می‌شنویم، تا این بوی زندگی بیاید و از زُکام که شامهٔ آدم را از کار می‌اندازد بپرهیز. زُکام همین آمدن به ذهن.

بو نگه‌دار و بپرهیز از زُکام  
تن بی‌پوش از باد و بُودِ سردِ عام  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷)

یعنی مردم باد و بُودِ سرد دارند. از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارند. من‌های ذهنی روی ما اثر می‌گذارند و دارد می‌گوید که مشام ما را، حس بوکشی ما را از کار می‌اندازند. وقتی که ما ضعیف هستیم و واکنش نشان می‌دهیم، خشمگین می‌شویم، می‌رنجیم. امروز گفتیم شما چیزی نخواهید.

غزل از «هوا» شروع شده. گفت از منی که «هواپرست» است، یعنی «خواستن‌پرست» است، بپرهیز برو به من بقایی، جان بقایی. اما من‌های هوا، خواهند، هوایشان می‌گوید از زمستان سردتر است. این‌ها از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارند.

وقتی روی ما اثر می‌گذارند اگر مثلاً شما خشمگین بشوید، رنجیده بشوید، این بوی زندگی را از دست می‌دهید دیگر، زُکام گرفته‌اید. پس شما سعی می‌کنید که به دردها و هیجانات من‌ذهنی نروید. این همین زُکام است.



## بو نگه‌دار و بپرهیز از زُکام تن بیپوش از باد و بُودِ سردِ عام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷)

تن بیپوش یعنی حتی اگر من‌ذهنی داری، نگذار مردم روی آن اثر بد بگذارند. هیچ من‌ذهنی نیست که بیاید پهلوی شما روی شما اثر نگذارد. مگر این‌که شما از قبل خودتان را آماده کرده باشید و مرتب فضاگشایی کنید. اگر شما از شرّ من‌های ذهنی، مخصوصاً من‌های ذهنی پر از درد در امان باشید، این شامه‌تان از کار نمی‌افتد.

دائماً باید بوی خوش عشق به مشام شما برسد از طریق فضاگشایی. شما می‌گویید این حرف‌هایی که مردم می‌زنند این کارهایی که می‌کنند در حق هم، نمی‌دانم دشمنی می‌کنند، مسئله ایجاد می‌کنند، غیبت می‌کنند، ایراد می‌گیرند. من با آن‌ها کاری ندارم. این‌ها هوایشان از زمستان سردتر است. دائماً این‌ها هوای سرد، هوای سرد، گرمی شما را از کار می‌اندازد. یعنی یک کسی بیاید شما را عصبانی کند، دیگر رفتی به دنده زکام. اگر ضعیفی و مردم می‌توانند روی شما اثر بگذارند، مواظب باش، دوری کن. گفت از اژدها و شیرِ نرِ نترس، از آشنایان و خویشان خودت را نگه دار.

پس ما کاری می‌کنیم که این توانایی بوکشی ما که بوی عشق و آرامش و شادی را دائماً ما بکشیم. نگوئیم که مردم همه این‌طوری هستند، من هم یکی‌اش، ما تقلید نمی‌کنیم. این‌ها را می‌خوانیم که راه را پیدا کنیم. یک موقعی اگر تعداد آدم‌هایی که این‌جوری زندگی می‌کنند زیاد باشد، آن کسانی که درد می‌کشند با نگاه خواهند فهمید که یک راه بهتری هم برای زندگی وجود دارد.

کسی که هوایش از زمستان سردتر است و به سرما یعنی سرمای درد عادت کرده بگوئید که زندگی دیگری هم وجود دارد، قبول نمی‌کند؛ برای این‌که بوی خوش عشق را هنوز نفهمیده. دائماً بوی درد را کشیده، نگذارید بوی درد را به شما هم بدهد، دارد این‌ها را می‌گوید به شما.

**\*\*\* پایان بخش سوم \*\*\***



## چو مجنون بیامد به وادی لیلی که یابد نسیمش ز بادِ صبایی

بگفتند: لیلی، شما را بقا باد  
ببین بر تبارش، لباسِ عزایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

پس مجنون وقتی به وادی لیلی می‌آید که یک نسیم زنده‌کننده‌ای از یک بادِ صبا، باد زنده‌کننده دریافت کند، مردم می‌گویند که ها! لیلی را می‌گویی؟ شما را بقا باد یعنی عمر شما طولانی باد یعنی لیلی فوت شده و در خانواده‌اش ببین که همه لباس عزا پوشیده‌اند.

و البته می‌دانید مجنون نماد هر کدام از ما است و انسانی که وارد این جهان می‌شود به‌عنوان مجنون، این جهان وادی لیلی است و به‌محض این‌که وارد می‌شود، می‌گوید که من می‌خواهم به خداوند زنده بشوم، من می‌خواهم به زندگی زنده بشوم. می‌گویند که نه، درواقع لیلی تو، زندگی تو مرده و برای این‌که باور کنی ببین همه خانواده‌اش لباس عزا پوشیده‌اند.

پس این جهانی که ما می‌آییم وادی زنده‌شدن به خداست ولی همین‌که هر کسی وارد می‌شود و سراغ منظورش را می‌گیرد همه مردم می‌گویند که نگاه کن ما خانواده تو هستیم، همه‌مان لباس عزا پوشیده‌ایم یعنی همه بشریت لباس من‌ذهنی پوشیده‌اند و لباس من‌ذهنی لباس عزا است.

مجنون می‌آید از یک باد صبایی، باد صبا را هم خودش تعریف کرد، وقتی فضا را باز می‌کنید، باد صبا یعنی نیروی زنده‌کننده زندگی، دم ایزدی شروع می‌شود. از آن دم ما باید یک نسیمی بگیریم، یک بوی خوشی بگیریم که زنده بشویم.

پس ما آمدیم به‌محض این‌که وارد این جهان شدیم می‌گویند که لیلی مرده است، ما مجنون هستیم و نشانش هم این است که تمام خانواده انسانیت لباس عزا و درد پوشیده‌اند. نگاه کن.



مولانا با این ابیات وضعیت انسان را در این جهان نشان می‌دهد که لباس عزا پوشیده‌اند، چرا؟ همه فکر می‌کنند لیلی مرده‌است. لیلی همان منظور آمدن ما است که آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده بشویم و این بیت را برایتان می‌خوانم:

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

یعنی در این جهان ما در حالی که لباس عزای من‌ذهنی و درد پوشیده‌ایم، بی‌مراد می‌شویم. وقتی با من‌ذهنی پیش می‌رویم بی‌مراد می‌شویم و از بی‌مرادی خودمان باید بفهمیم که یک نیروی دیگری به نام نیروی زندگی وجود دارد یا خدا وجود دارد که ما از آن آگاه نیستیم.  
پس بی‌مرادی ما این پیغام را به ما می‌دهد و تبار لیلی هم در واقع لیلی را از دست داده بودند.

## پس آن تلخ‌کامه بدرید جامه بغلطید در خون ز بی‌دست و پای

همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در  
بسی کرد نوحه، بسی دست‌خایی

همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد؟  
همی کوفت بر دل، که صید بلایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

تلخ‌کامه: نامراد، تلخ‌کام، ناکام  
دست‌خاییدن: اظهار ندامت

باز هم این سه بیت وضعیت انسان را در جدایی از زندگی یا لیلی نشان می‌دهد. پس آن تلخ‌کامه می‌گوید لباسش را درید و در خون غلطید. از این‌که متوجه شد بی‌دست و پاست و این نشان انسانی است که وارد این جهان شده است.



بارها این صحبت شده که انسان یک‌ساله، دوساله، سه‌ساله وارد این جهان می‌شود از مادرش می‌خواهد که او را به‌صورت زندگی شناسایی کند چون از جنس زندگی است. او نمی‌کند. او به آن القا می‌کند که زندگی مرده، لیلی مرده و ببین من هم لباس عزا پوشیدم. تو هم باید لباس عزا بپوشی یعنی من‌ذهنی بشوی نه زندگی و او بی‌دست و پاست.

هر کدام از ما بعداً هم در خون دل، در درد می‌غلطیم برای این‌که بی‌دست و پا هستیم و این سه بیت دوباره وضعیت بشر را نشان می‌دهد.

سرش را به هر سنگی، به هر دری می‌کوبد. هر سنگ می‌تواند هر همانیدگی باشد. «در» هم امروز گفت درها بسته است. «همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در» بسیار نوحه می‌کند، بسیار اظهار تأسف می‌کند. دستش را گاز می‌گیرد از تأسف که چرا زندگی من تلف می‌شود.

ما الآن همه‌مان همین‌طوری هستیم در جهان امروز، گفت این جهان، جهان دولت است، خوشبختی است، شادی است و به سرش می‌کوبید یعنی انسان به سرش کوبیده که تاجم کو؟ کجا رفت؟ مخصوصاً انسانی که تازه رسیده است.

بر دلش می‌کوبد که بلا تو را صید می‌کند «تو صید بلایی» همه‌اش بلا و درد جذب می‌کنی. چرا دل ما همه‌اش جذب بلا می‌شود. پس ما تلخ‌کامه هستیم. تازه‌وارد هم تلخ‌کامه می‌شود و می‌خواهد جامه‌اش را بدرد.

می‌خواهد بگوید که من نمی‌خواهم من‌ذهنی بشوم. من نمی‌خواهم عزا بگیرم ولی ما او را به عزا می‌کشانیم. به من‌ذهنی می‌کشانیم و او بی‌دست و پاست. هی اعتراض می‌کند؛ من نمی‌خواهم وارد این دخمه بشوم، وارد این زندان بشوم. نوحه می‌کند.

اگر یک آدم عادی من‌ذهنی را بگیرید، دائماً سرش را می‌کوبد که تاج من کو؟ یعنی این دچار بلا شدن‌ها و ناراحتی‌ها نشان این است که ما تاج شاهی‌مان را از دست دادیم و دلمان صید بلا شده و چند بیت در تبیین همین سه بیت می‌خوانم برایتان. می‌گوید:



راست گفتست آن سپهدار بشر  
که هر آنکه کرد از دنیا گذر  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰)

نیستش درد و دریغ و غبن موت  
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۱)

که چرا قبله نکردم مرگ را؟  
مخزن هر دولت و هر برگ را  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۲)

غبن: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد

این سه بیت خیلی می‌خواند با این سه بیت قبلی که واقعاً بی‌دست و پا هستیم و نمی‌توانیم کاری بکنیم. ما باید به هم کمک کنیم کاری بکنیم.

می‌گوید که آن سپهدارِ بشر، منظورش حضرت رسول است، که درست گفته، می‌گوید هر کسی که از این دنیا می‌گذرد، می‌رود آن طرف و هیچ وقت نمی‌گوید که افسوس که مرده‌ام. ای کاش زنده می‌ماندم در آن جهان، بلکه افسوسش از این است که فرصت را از دست داده در این جهان.

و من هم این جا مرتب می‌گویم به هم کمک کنیم، این فرصت را از دست ندهیم و فرصت چه بوده در این جهان که همین که الان می‌گفت که مجنون رسید به وادی لیلی. وادی لیلی این جهان است. هر کسی که وارد این جهان می‌شود، می‌خواهد خدا را در این جهان ملاقات کند و به او زنده بشود. برای همین می‌آید این جهان. با کمال تأسف نوحه می‌کند، عزا می‌گیرد، بعد هم می‌میرد می‌رود.

پس بنابراین از زبان حضرت رسول می‌گوید که چرا من در این جهان که بودم مرگ را قبله نکردم یعنی مردن به من ذهنی را. هر لحظه باید شناسایی می‌کردم. شناسایی مساوی آزادی است. از یک قسمتی از این سنگ و یا همانیدگی رها می‌شدم:

که چرا قبله نکردم مرگ را؟  
مخزن هر دولت و هر برگ را  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۲)

برگ به معنی نوا هست، سامان هست. پس نمی‌گویند که فریب خوردم، سرم کلاه رفت، مردم. پس می‌گویند چی؟ در آن جهان بودم یعنی در جسم بودم، ذهن داشتم که غزل هم همین را می‌گفت، گفت همه چی حاضر است تو حواست کجاست؟ چرا نمی‌پری؟

و بعد مثال زد که خیلی از پرندگان به خاطر حرصشان کنار بام در قفس هستند. ما هم همین‌طور هستیم. کسی جلوی پریدن ما را نگرفته از ذهن، ولی به خاطر حرصمان کنار بام نمی‌پریم. پر هم داریم.

این هم حدیث است.

«مَا مِنْ أَحَدٍ يَمُوتُ إِلَّا نَدِمَ إِنْ كَانَ مُحْسِنًا نَدِمَ إِنْ لَا يَكُونُ أَزْدَادًا وَإِنْ كَانَ مُسِيئًا نَدِمَ أَنْ لَا يَكُونُ نَزْعًا.»

«هیچکس نمیرد جز آنکه پشیمان شود. اگر نکوکار باشد از آن پشیمان‌گردد که چرا بر نکوکاری هایش نیفزود، و اگر بکار باشد از آنرو پشیمان شود که چرا از تباهکاری باز نداشتند.»

(حدیث)

پس همین را می‌گویند، دوباره:

زین بفرمودست آن آگه رسول  
که هر آنکه مُرد و کرد از تن نزول  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۴)

نَبُودَ او را حسرت نُقْلان موت  
لیک باشد حسرت تقصیر وفوت  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۵)



باز هم همین را می‌گوید، می‌گوید برای همین حضرت رسول فرموده که هر کسی که مُرد و از تن نزول کرد، هیچ موقع حسرت نقلش را ندارد که از این جهان رفته، بلکه حسرت این را دارد که وقت را تلف کرده، و از فرصت استفاده نکرده، تا لیلی را پیدا کند، به زندگی زنده بشود. برمی‌گردیم به قصه می‌گوید:

## درازست قصه، تو خود این بدانی تپش‌های ماهی ز بی‌استقایی

چو با خویش آمد، بپرسید مجنون  
که گورش نشان ده، که بادش فضایی

بگفتند شب بود و تاریک و گم شد  
بس افتد از این‌ها ز سوء القضایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

استقا: آب خواستن، طلب آب  
سوء القضا: قضا و سرنوشت بد

می‌گوید قصه انسان و مجنون دراز است خیلی بلاها سر او آمده و هر کسی این را می‌داند، درست هم هست، هر کدام از ما به قصه زندگی‌مان نگاه کنیم، قشنگ می‌فهمیم که مثل ماهی که از آب بیرون باشد، از بی‌آبی تپیده‌ایم.

همه ما اگر در من‌ذهنی بودیم، جدا بودیم از زندگی، یک من‌ذهنی بر اساس جدایی، خواستن، همانندگی درست کرده‌ایم، این شبیه ماهی‌ای است که از آب آورده‌اند گذاشتند کنار آب در ساحل، دارد می‌تپد. می‌گوید همه تپیده‌اند.

پس، لزومی ندارد من زیاد توضیح بدهم. می‌دانند چه چیزی دارم می‌گویم. راست می‌گوید، ما دردهای من‌ذهنی را کشیده‌ایم. دردهای را کشیده‌ایم و زندگی خواستن از چیزها را فهمیده‌ایم که به ما زندگی نداشتند، ناامیدی را فهمیده‌ایم، انتظار داشته‌ایم، توقع داشته‌ایم، برآورده نشده رنجیده‌ایم. فهمیده‌ایم وقتی برنجیم و خشمگین بشویم و کینه ایجاد کنیم آخر آن چه می‌شود.



وقتی به خودش آمد مجنون پرسید، مجنون یعنی هر کدام از ما؛ گور او را نشان بدهید، مگر نمی‌گویید لیلی مرده است. کجا دفنش کرده‌اید؟ حالا لیلی کجا دفن شده است؟ در درون خود ما. که شاید اگر قبرش را پیدا کنم یک گشایشی حاصل بشود.

«که بادش فضایی»، گفتند ما نمی‌دانیم، قبر لیلی کجاست. شب بود، ما نفهمیدیم و از این اتفاقات زیاد می‌افتد، از سوء القضایی.

راست می‌گوید، ببینید کلمه سوء القضایی را، خوب مولانا این‌جا به توجه ما آورده که این قضای بد است. چرا؟ برای این‌که انسان با من‌ذهنی‌اش تصمیم می‌گیرد و با تدبیر آن کار می‌کند. دچار قضای بد می‌شود.

یعنی وقتی ما قضاوت می‌کنیم، به «قضا» و «کن فکان» با فضاگشایی گوش نمی‌دهیم، دچار قضای بد می‌شویم. در نتیجه گیج می‌شویم که، راستی ما کجا مردیم. اصل ما کجا مرده؟ لیلی کجاست؟ زندگی را چجوری پیدا کنم؟ با زندگی بوم‌ها... آدم به این جهان اوایل هم بود، الآن که دوازده، سیزده سالم است، کجاست؟ می‌گویند آقا مرده است، قبرش را هم نمی‌شناسیم تاریخ بود، ندیدیم. نمی‌دانیم کجا دفن کرده‌ایم، از این اتفاقات هم می‌افتد می‌گوید، یعنی انسان لیلی‌اش را گم کند، لیلی‌اش هم بمیرد، و قبرش را هم نشناسد.

استقا یعنی آب خواستن، طلب آب. پس در این بیت‌ها می‌گوید ماهی از بی آبی به تپش می‌افتد، ما هم از بی آبی مثل ماهی در تپش هستیم، و این را می‌گوید همه تجربه کرده‌اند لزومی ندارد من زیاد توضیح بدهم.

ندا کرد مجنون، قلاووز دارم  
مرا بوی لیلی کند رهنمایی

چو یعقوب وقتم، یقین بوی یوسف  
ز صدساله راهم، رساند دواپی





## مشام محمد به ما داد صلّه کشیم از یمن خوش نسیم خدایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

قلاووز: راهنما، رهبر

صلّه: صلّه دادن، احسان کردن کسی را به مالی.

اشاره به حدیث پیامبر است که فرمود: من از جانب یمن بوی خدا می‌شنوم. و این سخن را دربارهٔ اویس قرنی می‌فرمود.

پس می‌گویند که، مجنون ندا داد، ندا داد یعنی از درون او یک صدای اصیل آمد، نه صدا به اصطلاح، نه انعکاس ذهنی، ندا داد مجنون، یک چیزی از درونش آمد، که من راهنما دارم من پیشوا دارم، و آن پیشوا بوی لیلی است، من بوی لیلی را می‌شناسم، یعنی همهٔ ما بوی زندگی را، خداوند را می‌شناسیم، مخصوصاً اگر فضاگشایی کنیم. پس این بو است که ما را به سوی زندگی می‌برد.

و از این ابیات شما ملاحظه می‌کنید که این کار چقدر ظریف است، شخصی است، توجه می‌خواهد، تمرکز می‌خواهد، که ما حواسمان به دیگران نباشد، این که در درون ما باید بوی لیلی را پیدا کنیم. ما می‌گوییم که زندگی کجاست؟ یک کودک ده ساله می‌پرسد زندگی کجاست؟ زندگی مرده...!! بابا من آمده‌ام زندگی کنم به او زنده شوم، خدا کجاست؟ نمی‌دانیم...!!

سوء القضا. هیچ کدام از ما ندیدیم، شب بود، شب بود یعنی شبِ ذهن بود تاریک بود، گیج بودیم نفهمیدیم. ولی هر مجنونی، یعنی هر انسانی از درونش ندا می‌آید. اگر طلب داشته باشد، اگر بداند برای چه چیزی آمده است. که پیشوا دارد، پیشوا هم بوی لیلی است، بوی خدا است. قبلاً هم گفت، گفت آمده‌ایم این‌جا، که از صبایی، یعنی از بادِ صبایی یک نسیمی بگیریم.

بعد مثال می‌زند می‌گوید من یعقوب این زمانه هستم، یقین بوی یوسف از راه دور به من یک دواپی خواهد رساند. صدساله راه، یعنی خیلی دور، می‌دانید که یوسف و یعقوب خیلی فاصله داشتند، ولی از آن دور یوسف یک دواپی فرستاد، پیراهنش را، که بوی پیراهنش بوی یوسف را می‌داد.

پس ما هم می‌گوییم که درست است که بین من و خدا یک عایق بزرگی است، فاصله خیلی زیاد است، صد ساله راه است. ولی او به من دوا را خواهد رساند. اگر من فضا را باز کنم. پس ندایی از درون هر



کدام از ما به عنوان مجنون می‌آید که فضاگشایی کن، ولو این‌که خیلی دور هستی، خداوند بوی آن را به شما خواهد رساند. و مثال هم می‌زند، همان‌طور که می‌گوید حضرت رسول بوی او ایس قرن را از یمن می‌شنید ما هم بوی خدا را از فاصله دور می‌شناسیم چون از آن جنس هستیم.

پس این داستان یا کار حضرت رسول به ما به اصطلاح مژده می‌دهد که می‌شود از دور بوی خدا را شنید.

«کشیم از یمن خوش نسیم خدایی»، همان‌طور که رسول می‌فرمودند که من بوی او ایس قرن را از فواصل دور می‌شنوم، آن‌جا یک یاری هست که به خدا زنده است. بله حالا، همین‌جا همین را می‌گوید دیگر.

صله: صله دادن، احسان کردن کسی را به مالی. یعنی او به ما این را یاد داده که از دور می‌شود بو را شنید.

اشاره به حدیث پیامبر است که فرمود: «من از جانب یمن بوی خدا می‌شنوم.» و این سخن را درباره او ایس قرنی یا قرن می‌فرمود. می‌دانید این را.

و همین‌طور این بیت:

ندا همی‌رسدم از نقیب حکم ازل  
که گرد خویش مجو کاین سبب نه ز اکنونست  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۵)

پس، این مثالی است برای ندا، دائماً اگر فضا را باز کنیم و طلب داشته باشیم، ندایی از درون می‌شنویم که این حرکت ما از من‌ذهنی به سوی خداوند در همین جهان این از اول بوده و نباید دلیل آن را گرد خودمان بجوییم یعنی از من‌ذهنی نمی‌خواهد دلیل بیاوریم و این‌ها...، این از ازل، این سبب بوده یعنی سرنوشت ما این است که در این جهان به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم.

و این دو بیت که می‌گوید که این کار، «یک لحظه» است.



## یک زمان کار است بگزار و بتاز کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

## خواه در صد سال، خواهی یک زمان این امانت واگذار و وارهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

و این یک کار لحظه‌ای است، کاری است که در یک لحظه انجام می‌شود. اگر حقیقتاً ما فضاگشا باشیم.

«یک زمان کار است بگزار و بتاز»، یعنی من‌ذهنی را رها کن برو پیش خداوند و با او یکی بشو. و این کار کوتاه را برای خودت دراز نکن. یعنی تو اگر تصمیم بگیری که آن را در صد سال انجام بدهی یا در یک لحظه انجام بدهی باید این کار را انجام بدهی. «خواه در صد سال، خواهی یک زمان»، آدم خردمند در مدت کمی این کار را انجام می‌دهد. و ما باید به همدیگر کمک کنیم.

«این امانت واگذار و وارهان»، یعنی امانت عشق به ما داده شده، وظیفه ما، مسئولیت ما انسان‌هاست که بگوییم که در مدت کوتاهی در هفت، هشت‌سالگی، ده‌سالگی، این امانت عشق را بگیریم، خودمان را به ستمکاری و نادانی نزنیم که حالا ببینیم چه می‌شود و وقت داریم و... صد سال نکن این کار را، در یک لحظه بکن و خودش می‌گوید یک زمان کار است، یعنی کار لحظه‌ای است. ما می‌توانیم شناسایی کنیم، من‌ذهنی را بیندازیم و بتازیم و این کار کوتاه است. هیچ انسانی نباید برای خودش دراز کند، باید به همدیگر کمک کنیم، آگاه کنیم، همین کاری که ما می‌کنیم.

پخش این ابیات از بزرگی مثل مولانا، مسلماً به بشریت کمک می‌کند که از گیجی دربیاید. همان بیتی که گفت شب بود و نفهمیدیم لیلی را کجا دفن کردند. الآن ما می‌پرسیم خدا کجاست؟ چجوری به او زنده بشویم؟ هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. فقط همه لباس عزا پوشیده‌اند. نمی‌دانند لباس عزاست. من‌ذهنی لباس عزاست، مردم فکر می‌کنند لباس شادی است. خوشی‌های این جهان، خوشی‌هایی که از



همانندگی‌ها می‌گیرند، می‌گویند که خوب ما داریم شادی می‌کنیم ولی این عروسی، این شادی شبیه عروسی فرج است، اگر یادتان باشد. خوب این همان امانت است دیگر.

﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ ۗ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾

«ما این امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، از تحمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲)

ستمکار و نادان بود، البته ستمکار و نادان «است». چرا که قدر این کار را نمی‌داند. ستمکار و نادان بود، یعنی نه این‌که سرش کلاه رفته‌است، یک چیز عالی به او داده‌اند قدرش را نمی‌داند و به خودش ستم می‌کند. عرض کردم ما می‌توانیم به عشق زندگی، ما می‌توانیم لیلی را پیدا کنیم، به لیلی زنده بشویم، تنبلی مان می‌آید. به جای این‌که به هم‌دیگر کمک کنیم، به اصطلاح هم‌دیگر را فلج می‌کنیم.

ز هر گور کف کف همی برد خاکی  
به بینی و می‌جُست از آن مُشک سایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

مثال مریدی که او شیخ جوید

کشد از دهان‌ها، دم اولیایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

بجو بوی حق از دهان قلندر

به جد چون بجویی، یقین محرم آیی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

مُشک سایی: مُشک ساینده، کنایه از معطر و خوشبوی  
قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور

این سه بیت بعدی است از غزل. پس مجنون چکار می‌کند؟ هی مُشت مُشت خاک قبرها را برمی‌داشت، می‌بوید، ببیند که کدام یکی بوی خوش می‌دهد، بوی خوش لیلی می‌دهد. و الآن منظورش را می‌گوید،



می‌گوید، مثال مُریدی که دنبال شیخ باشد، دنبال یک پیشوا باشد، دنبال مولانا باشد و دهان این را بو می‌کند، دهان آن را بو می‌کند، یعنی به حرف این گوش می‌دهد، به حرف آن یکی گوش می‌دهد، می‌بیند نه این‌ها بوی خوش نمی‌دهند، بوی ستیزه می‌دهند، بوی ستم می‌دهند. دنبال دَمِ اولیا می‌گردد، دَمِ کسی که به خداوند زنده است. الآن به ما می‌گوید که بوی خداوند را از دهان قلندر بشنو. و قلندر: صوفی، انسان زنده به حضور و مُشک‌سای یعنی مُشک‌ساینده، معطر، خوش‌بوی.

پس می‌گوید که ما باید بوی خداوند را از دهان آزادگان بشنویم. در این مورد مولانا است که ما الآن بویش را می‌شنویم.

### بجو بوی حق از دهان قلندر به جد چون بجویی، یقین محرم آبی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

آیا شما جدی هستید؟ طلب دارید؟ شب و روز جست‌وجو می‌کنید؟ این جست‌وجو مهم‌ترین کار شماست یا هر موقع وقت می‌کنید؟ «به جد چون بجویی» یقین پیدا می‌کنی یعنی محرم این بوی خوش می‌شوی. راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به این‌که یک انسانی آمده به این جهان، مجنون است و این‌جا وادی لیلی است، یعنی باید خدا را ملاقات کند و همه می‌گویند خدا مُرده است، هیچ‌کس به او زنده نیست. می‌گویند او را می‌گویی، آهان. خوب می‌گوید قبرش را نشان بدهید، حالا او جامه‌اش را چاک می‌کند و به غم فرومی‌رود و بعدش به خودش می‌آید، می‌گوید قلاووز دارم. تاریک است شما نمی‌شناسید هان؟ عیب ندارد، من پیشوا دارم، راهنما دارم و آن بو است، من بوی لیلی را می‌شناسم.

یعنی می‌گوید که هر انسانی که مجنون بشود و بخواهد لیلی را پیدا کند، خداوند را پیدا کند، به او زنده بشود، در درونش بوشناسی هست. و بله اجازه بدهید این سه بیت را هم بخوانم که مربوط به توضیح بیت‌های قبلی هست، می‌گوید:

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا  
دان که او بگریخته است از اوستا  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۸)



تا چنان گردد که می خواهد دلش  
آن دل کور بد بی حاصلش  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۹)

گر چنین گشتی که اُستا خواستی  
خویش را و خویش را آراستی  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۰)

می گوید هر جا شما بی نوا و آدم لُخت و برهنه می بینی که هیچ چیزی ندارد، تمثیل می زند، بدان که از یک استاد گریخته است. یعنی به حرف استاد گوش نداده است. چرا این بیتها را آورده ایم؟ برای این که گفت که من دنبال یک قلندر می گردم. سؤال: آیا شما به حرف مولانا گوش می کنید یا از استاد می گریزید؟ اگر با من ذهنی تان از استاد می گریزید، می گوئید مولانا اشتباه می کند و آن طور که دلتان می خواهد، می خواهید باشید،

تا چنان گردد که می خواهد دلش  
آن دل کور بد بی حاصلش  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۹)

بدانید که اگر به حرف های مولانا گوش نمی کنید، دارید به حرف من ذهنی تان گوش می کنید که دل کور بد بی حاصل است. یعنی از فکر کردن و عمل کردن با او به هیچ جا نخواهید رسید. اگر این طور می شود که استاد می خواهد، در این مورد مولانا می خواهد، هم خودش را آرایش می کرد، هم فامیل هایش را، انسان های دیگر را که الآن صحبت مجنون است و فامیل های خودش و لیلی، یعنی انسانیت. فامیل هر کدام از ما چیست؟ همه انسان ها. همه انسان ها فامیل ما است. پس اگر من به حرف استاد گوش بدهم، هم خودم را آراسته می کنم، هم شماها را که فامیل هستید، به عنوان انسان و همین طور این بیت:

هر که از اُستا گریزد در جهان  
او ز دولت می گریزد، این بدان  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۱)



هرکسی از استاد فرار کند، که بعضی از ما فرار می‌کنیم، یک روز، دو روز گوش می‌کنیم، بعداً حوصله‌مان سر می‌رود، برای این‌که نمی‌خواهیم خودمان را عوض کنیم. یک موقعی هست، ما به مولانا یا استاد گوش می‌کنیم، با تواضع، چشم، ولو این‌که خوشمان نمی‌آید، قبول می‌کنیم، عمل می‌کنیم، خوب، در این صورت خوش بخت می‌شویم. ولی اگر بگریزیم چون خوشمان نمی‌آید، استاد اشتباه می‌کند، در این صورت او دارد از نیک بختی می‌گریزد، از خوش بختی می‌گریزد، از این‌که به خدا زنده شود، از آن می‌گریزد. این را خوب بدان. و همین‌طور این سه بیت:

هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق  
از دهانش می‌جهد در کوی عشق  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰)

گر بگوید فقه، فقر آید همه  
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۱)

ور بگوید کفر، دارد بوی دین  
ور به شک گوید، شکش گردد یقین  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۲)

مرد عاشق، مردی که به زندگی زنده‌است، به وصال رسیده، به بی‌نهایت او زنده شده، مجنونی که به لیلی‌اش رسیده است، هرچه بگوید بوی عشق از دهانش می‌جهد. صحبت قلندر است. صحبت استاد است. پس بوی عشق می‌دهد. اگر فقه بگوید بوی فقر می‌آید. فقه بگوید، یعنی اگر از چهارچوب بگوید، از چهارچوبش هم، از محدودیتش هم، بوی آزادی می‌آید.

گر بگوید فقه، فقر آید همه  
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۱)



بوی آزادی می‌آید از آن خوش‌دم، اگر کفر بگوید، حتماً بوی دین است. یعنی نشان می‌دهد که ما به حرف استاد باید گوش بدهیم. با چهارچوب‌های عقلی‌مان نمی‌توانیم حرف استاد را قبول نکنیم.

ور بگوید کُفر، دارد بوی دین  
ور به شک گوید، شکش گردد یقین  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۲)

واضح است. برگشتیم به غزل.

ز جرعه‌ست این بو، نه از خاک تیره  
که در خاک افتاد جرعه ولایی

به مجنون تو بازآ، و این را رها کن  
که شد خیره چشمم ز شمس‌الضیایی

ضعیف است در قرص خورشید، چشمم  
ولی مه دهد بر شعاعش گوایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

ولا: محبت، دوستی، ملک و پادشاهی  
شمس‌الضیاء: پرتو خورشید

پس می‌گوید که این بو از جرعه شراب ایزدی است نه از خاک، یعنی شما بوی خوش را از دهان قلندر می‌شنوید، از دهان استاد می‌شنوید، این از من‌ذهنی‌اش نیست، از جسمش نیست، بلکه از این جرعه شرابی است که به این خاک ریخته می‌شود یا ریخته شده، و این جرعه شراب ایزدی، جرعه عشق، به این خاک افتاده. پس هرکسی که به زندگی زنده بشود، او بوی خوش می‌دهد، بوی آزادی می‌دهد، به زندگی ارتعاش می‌کند، به ما کمک می‌کند که زندگی را در مرکزمان بشناسیم.

و الآن می‌گوید که برگرد دوباره به داستان مجنون، ببینیم چه شد و این صحبت‌ها را رها کن. صحبت‌های خیلی عرفانی می‌کرد، یعنی وقتی ما می‌گوییم این فضا را باز کن و زندگی را ببین، این خیلی





کار عالی‌ای است، ولی چشم را خیره می‌کند. ملاقات با خدا با فضاگشایی کار بسیار مفیدی است، ولی چشم را خیره می‌کند، فهم را خیره می‌کند، برای همین می‌گوید که چشم خیره شد. و وقتی که انسان به قرص خورشید نگاه می‌کند، چشمش خیره می‌شود، درست نمی‌بیند، ولی به ماه می‌تواند نگاه کند.

مولانا از این بیت‌ها منظورش این است که همین کاری که ما می‌کنیم الآن، یک مقدار با ذهنمان می‌خوانیم ولی این ابیات قدرت زنده‌کنندگی دارد، چشمان خیره نمی‌شود و برای همین می‌گوید «ضعیف است در قرص خورشید، چشم». هرکسی به قرص خورشید نگاه کند چشمش خیره می‌شود، ولی به ماه نگاه کند، ماه چون انعکاس ضعیف‌تر نور خورشید است، یعنی نوشته‌های مولانا، ذهن، همین شعرها، همین شعرها را بخوان، چون ممکن است اوایل ما تحمل واقعاً فضاگشایی شدید را نداشته باشیم.

درست است که مرتب می‌گوییم، توصیه می‌کنیم، می‌بینید که شما هم موفق نمی‌شوید خیلی موقع‌ها فضاگشایی کنید، ولی وقتی این شعرها را می‌خوانید، تکرار می‌کنید، از طریق این نوشته‌ها که نور ماه است، نور ضعیف‌تری است، دارید پی می‌برید. از طریق شادی و آرامشی که خواندن این بیت‌ها در شما ایجاد می‌کند، دارید پی می‌برید که مثل این‌که یک بویی می‌آید، بله، الآن خوشحال شدم، آزاد شدم یک خُرده. برای همین می‌گوید:

**ضعیف است در قرص خورشید، چشم**  
**ولی مه دهد بر شعاعش گواهی**  
**(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)**

هرکسی به ماه نگاه کند، می‌گوید خورشید هست که افتاده دیگر. و برای همین هم هست که ما راهنما می‌خواهیم، یعنی خیلی از ما نمی‌توانیم واقعاً فضا را باز کنیم از طریق فضاگشایی زنده بشویم فوراً، اول باید این ابیات را تکرار کنیم.

**کجا عشق ذوالنون، کجا عشق مجنون**  
**ولی این نشان است از آن کبریایی**



## چو موسی که نگرفت پستان دایه که با شیرِ مادر بُدش آشنایی

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت  
که در بوشناسی بُدش اوستایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

ذوالنون: از عرفای معروف

اشاره به آن است که موسی (ع) در کودکی جز از مادر خود از هیچ زنی شیر نمی‌خورد.

بوشناسی: حالت کسی که شامه قوی دارد.

اوستایی: مهارت، استادی

«ذالنون» یا «ذوالنون» هر دو درست است. حالا به‌خاطر هم‌قافیه با مجنون «ذالنون» خواندم.

«کجا عشقِ ذالنون» حالا عشقِ «ذالنون» را با توجه به این‌که مجنون یک آدم عادی هست، یک عشق بسیار شدیدِ خدایی می‌گیرد. «کجا عشقِ ذالنون»، کجا کسی که فضا را باز کند، یک‌دفعه زنده بشود به خداوند؟ «کجا عشقِ مجنون» که از طریق جُستن و بو کردن و نمی‌دانم سؤال کردن و این‌ها می‌رود. «عشقِ مجنون»، عشقِ آدم‌هایی مثل ماست، ولی به‌هرحال «عشقِ مجنون» هم نشانی است مثل ماه از آن کبریایی.

و یواش‌یواش ما دنبال «بو» می‌رویم و غیر از آن «بو» از «بوی» دیگر خوشمان نمی‌آید. غیر از آن آثار و غیر از آن زندگی، یعنی درست است که از طریق ماه می‌رویم، از طریق استاد می‌رویم، استاد مولاناست و از طریق شعرهای او می‌رویم، ولی مثل موسی هستیم که غیر از پستانِ مادرش از هیچ‌جا شیر نمی‌خورد. می‌دانید که فرعون دستور داد، دایه‌ها آمدند و موسی از پستانِ هیچ‌کدام از دایه‌ها شیر نخورد، بالاخره رفتند مادرش را پیدا کردند، آوردند. مادر ما هم خداست. یواش‌یواش پستان را پیدا می‌کنیم.

چو موسی که نگرفت پستان دایه  
که با شیرِ مادر بُدش آشنایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)



یا «آشنایی». بعضی از این‌ها را می‌توانیم «آشنایی» بخوانیم که در واقع «اسم مصدر» است یا مثلاً «اوستایی» یا «اوستایی»، معنی می‌دهد هر دو، اوستایی یعنی یک اوستا.

بنابراین مجنون از صد گور «بو» کرد و گذشت. هیچ‌کدام بوی لیلی را نمی‌دانند. ما هم از صد استاد می‌گذریم، می‌بینیم بوی لیلی نمی‌آید، ولی چون مولانا می‌گوید «شیرِ مادرمان» را می‌شناسیم، آن «بو» را می‌شناسیم، حالا شما اعتماد کنید به بوشناسی خودتان، مطمئن باشید که شما «بو» می‌شناسید که چه کسی قلندر است، چه کسی صادق است، چه کسی یک استاد ناراست است، خودش را زده به استادی. «که در بوشناسی بُدش اوستایی»، یعنی مجنون در «بوشناسی» استاد بود. شما هم در «بوشناسی» استاد هستید.

### می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز برعکسش صَفی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۹)

### این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده به جیب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۰)

وسایط: جمع واسطه

فلسفی: منسوب به فلسفه، فیلسوف، من‌ذهنی

صَفی: مراد از صفی همان صافی است، خالص، انسان زنده به حضور

مدلول: دلالت کرده شده، رهنمون‌شده.

بله، «فلسفی». «فلسفی» هم از طریق ذهن می‌رود. البته «فلسفی» ان‌شاء‌الله که رگِ فلسفش را می‌گذارد کنار. «فلسفی» راهِ درستی نمی‌رود، فقط راهِ من‌ذهنی را می‌رود. پس «فلسفی» به دلایل اضافه می‌کند، برعکسش «صَفی»، یعنی کسی که صاف شده، از طریق «بو» می‌رود، از طریق «صاف شدن» می‌رود، از طریق حس آرامش و شادی در اعماق وجودش می‌رود. «این گریزد از دلیل و از حجاب [حجاب]» پس بنابراین این، یعنی صفی، انسان خالص، انسانی که شبیه «ذَالنَّوْن» است، از دلیل و از حجاب می‌گریزد و برای به‌دست آوردن معشوق، سرش را به جیب می‌برد، سرش را به سینه می‌برد، یعنی به درون خودش نگاه می‌کند.



## گر دُخان او را دلیل آتش است بی دُخان ما را در آن آتش خوش است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۱)

### خاصه آن آتش که از قرب و لا از دُخان نزدیک‌تر آمد به ما

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۲)

دُخان: دود

ولا: دوستی و محبت

حالا در این ابیات مولانا ترجیح می‌دهد که ما یواش‌یواش که پیشرفت کردیم، خود آتش را نشان بگیریم، فضا را باز کنیم. پس ما این را یاد می‌گیریم که در ابتدا ما می‌توانیم از طریق شعر خواندن، تکرار کردن و از تکرار به شادی آن ابیات زنده شدن، از آن طریق بو کشیدن برویم. یواش‌یواش که یک خرده جلوتر رفتیم ما دیگر دنبال دلیل و مدرک نمی‌گردیم مثل «دُخان»، دُخان می‌دانید یعنی دود. می‌گوید دُخان دلیل آتش است، اما بدون دود ما در آتش خوشیم، یعنی بدون دلایل ذهنی. یک جایی ما باید دلایل ذهنی را کنار بگذاریم و بدون دود، بدون آلودگی صاف بشویم.

### خاصه آن آتش که از قرب و لا از دُخان نزدیک‌تر آمد به ما

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۲)

برای این‌که ما در واقع همان آتش هستیم، همان یک زندگی هستیم. پس ابتدا اگر نور چشمان را می‌زند، مولانا می‌گوید از طریق دلیل، انعکاس، استدلال ذهنی، ولی بو کشیدن برویم، یعنی باید به آثارش زنده بشویم، بعداً عین او بشویم، برای این‌که خداوند که عین ماست از ما، از ذهن نزدیک‌تر است چون ما عین خودش هستیم، بله و این آیه:

«... وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«... و ما از رگ گردن او، به او نزدیک‌تریم.»

(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶)



که بارها خوانده‌ایم.

## هر که در روز آلت آن شیر خورَد

همچو موسی شیر را تمییز کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۰)

و هر کسی مزه کرده باشد می‌گوید روز آلت آن شیر را مانند موسی شیر را می‌شناسد و البته می‌دانید که روز آلت همین این لحظه است، همیشه این لحظه بوده است. پس اگر این شیر را مزه بکنیم یک بار بچشیم خواهیم شناخت، شما کافی است یک بار بچشید، و این چشیدن می‌تواند، عرض کردم از طریق همین ماه یا تکرار ابیات باشد.

خلاصه‌اش این است که اگر این ابیات را تکرار بکنید، تکرار بکنید بالاخره یک لحظه‌ای خواهد آمد که شما دیگر این بیت‌ها را هم بگذارید کنار و واقعاً خود آتش بشوید یعنی تبدیل بشوید.

«وَحَرَمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاعَ مِنْ قَبْلُ فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ.»

«پستان همه دایگان را از پیش بر او حرام کرده بودیم. آن زن گفت: «آیا می‌خواهید شما را به خانواده‌ای راهنمایی کنم که او را برایتان نگه دارند و نیکخواهش باشند؟»  
(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۱۲)

بله، پستان همه دایگان را از پیش بر او حرام کرده بودیم، یعنی ما نمی‌توانیم از پستان دنیا شیر بخوریم.  
«آن زن گفت: آیا می‌خواهید شما را به خانواده‌ای راهنمایی کنم که او را برایتان نگه دارند و نیکخواهش باشند؟»

این همین مربوط به داستان موسی است. و این سه بیت:

آن تنی را که بُود در جان خَلَل  
خوش نگردد گر بگیری در عسل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۳)



این کسی داند که روزی زنده بود  
از کف این جان جان، جامی ربود  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۴)

وآنکه چشم او ندیدست آن رُخان  
پیش او، جانست این تَفّ دُخان  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۵)

می‌گوید تنی که جانش خلل داشته باشد، یعنی من‌ذهنی داشته باشد، در این صورت در عسل هم بگیری خوش نخواهد شد. یعنی انسان با من‌ذهنی هیچ وقت شاد نخواهد شد، خوش بخت نخواهد شد.

می‌گوید این را کسی می‌داند که روزی به زندگی زنده بوده. یک بار ما اگر چشیده باشیم، هُشیارانه این جانِ جان را خواهیم دانست که این جانی که در ذهن داریم و از بیرون زندگی می‌گیرد، این به درد ما نمی‌خورد. و کسی که آن رخ را ندیده، فکر می‌کند که جان، زنده شدن به عشق، همین دردِ دود است، یعنی دردهای من‌ذهنی است.

برگردیم به غزل.

چراغی است تمییز در سینه روشن  
رهاند تو را از فریب و دَغایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰)

بیاورد بویش سوی گورِ لیلی  
بزد نعره‌ای و فتاد آن فنایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰)

همان بو شکفتش، همان بو بکشتش  
به یک نَفْخه حَشْری، به یک نَفْخه لای  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰)



فنايي: فانی، فنا شده  
نَفْخه: دَم، نَفَس  
حشر: رستاخیز، زنده شدن  
لا: در اینجا لا شدن، مردن، از میان رفتن

می‌گوید این قدرت تمییز در سینه ما با فضاگشایی، چراغ است. هرچه زودتر باید این چراغ را روشن کنیم.

توضیح بدهم که مولانا پیشنهاد می‌کند ما به این سرعت به عشق «ذَالْتُون» نمی‌توانیم برسیم. بنابراین از طریق روشنایی ماه به خورشید پی می‌بریم، ولی دنبال بو می‌رویم.

الآن می‌گوید که این تمییز و فضاگشایی و حتی با خواندن این اشعار که آن آرامش خیلی ظریف و شادی ظریف زیر فکرهای ما خودش را به ما نشان می‌دهد، این در سینه روشن می‌شود. ما را از فریب و دغا یعنی از این فریب‌دهنده من‌ذهنی نجات می‌دهد، به طوری که مجنون را بوی لیلی به سوی گورش آورد. و بنابراین وقتی به گور رسید، نعره‌ای زد و فتاد. «فتاد آن فنايي» و همان بو باز شد، شکفتش، یعنی گلش را باز کرد. همان بو نسبت به من‌ذهنی او را کشت و به یک دم زنده شد و به یک دم مُرد.

این مجنون ما در این غزل، که آمده بود در این جهان از صبا یک نسیمی بگیرد، صبا که می‌داند گل‌ها را باز می‌کند، یعنی آن بادی که از طرف عدم می‌آید، خداوند می‌آید از آن یک نسیمی بگیرد تا زنده بشود، شد.

**همان بو شکفتش، همان بو بکشتش**  
**به یک نفخه حشری، به یک نفخه لایی**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰)

«به یک نفخه لایی» یعنی با یک دم مُرد. «لا» در اینجا به معنی مردن است. و این ابیات را قبلاً داشتیم. برای این‌که یادتان بیاورم، برایتان می‌خوانم. می‌گفت:

**قبله را چون کرد دست حق عیان**  
**پس، تَحَرّی بعد ازین مَرَدود دان**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

## هین بگردان از تحری رو و سر که پدید آمد معاد و مستقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

## یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

تحرّی: جستجو

مُسْتَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

ذاهل: فراموش کننده، غافل

سُخره: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد

و این معانی را قبلاً می‌دانید. تحرّی یعنی جست‌وجو. مُستقر یعنی محل استقرار، جاگرفته، ساکن. ذاهل یعنی فراموش کننده، غافل. سُخره: ذلیل، مورد مسخره، کار بی‌مزد. و البته در تمام مراحل که ما داریم سعی می‌کنیم، طلب داریم، بارها همان اول غزل توضیح می‌دهیم که خداوند عنایتش و جذبه‌اش را شامل حال ما کرده، یعنی هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند. و الآن می‌گوید که وقتی دست خداوند قبله را، که امروز قبله، گفت مرگ است، مردن به من ذهنی است، کوچک شدن به من ذهنی است.

اگر قبله را به ما نشان داده، جست‌وجو بعد از دیدن قبله قدغن است. شب باشد اگر قبله را نمی‌دیدند مردم، خوب، می‌توانستند جست‌وجو کنند. ولی الآن دیگر ما می‌دانیم قبله کجاست.

حالا به ما می‌گوید که مواظب باش از جست‌وجو رو بگردان. برای این که معاد یعنی زنده شدن به زندگی و استقرار در این لحظه پدید آمده. انسان‌ها به این لحظه ابدی و به بی‌نهایت خداوند مثل مولانا زنده شده‌اند. ما هم می‌توانیم زنده بشویم. الآن دیگر فهمیده‌ایم که در مرکز ما یک تمییزده وجود دارد. تمییزده با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد.

## یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)



یک لحظه اگر این فضای گشوده شده را رها کنی، در این صورت همانندگی‌ها می‌آیند به مرکزت، دیگر عینک‌های همانندگی می‌زنی و مورد مسخرهٔ قبله‌های همانندگی قرار می‌گیری.

## چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خطر قبله شناس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است  
خَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

قبله شناس یعنی خدانشناس، زندگی شناس، بوی لیلی را تشخیص بدهد. اگر ناسپاسی کنیم به این که در این لحظه با فضاگشایی زندگی خودش را به ما نشان می‌دهد، ناسپاسی کنیم در ابتدا از ابیات مولانا و نخوانیم.

توجه کنید وقتی می‌گوید به ماه نگاه کنید، از ماه به خورشید پی ببرید، اولش نمی‌توانید به عشقِ ذَالنُّون برسید، مثل مجنون باید باشید، معنی آن این نیست که شما به زودی فضا را باز نکنید. اولش سخت است. اتفاقاً به درد کسانی می‌خورد که تازه شروع کردند. مثل مجنون بو بکشند و بپرسند. به حرف یک قلندر یعنی مولانا گوش بدهند. اگر ناسپاسی کنی به این تمییزده، شناسایی کننده که در مرکزت است، در این صورت این خاصیت قبله شناسی از تو خواهد جهید.

دوباره یادآوری می‌کند که چه قدر الآن ما امکانات داریم! اولین امکانات برای کسانی که بسیار همانیده با ذهن هستند، غیر از فکر هیچ کار دیگری نمی‌توانند بکنند و امروز داشتیم، گفت عاجز بود این مجنون. هیچ چیزی ندارد، هیچ راهی ندارد.

می‌بینید که ابتدا، فرض کنید شما دردهای زیادی دارید. در غزل هم بود می‌گفت سیاهی غم‌ها یا تعداد زیاد همانندگی، درد زیاد، این عجز و ناتوانی که ما حس می‌کنیم، گفت بیا از نور ماه شروع کن. این ابیات را تکرار کن. پس از یک مدتی دیگر چشمت خیره نمی‌شود، مثل ذَالنُّون باش. فضا را باز کن. مطمئن باشید توانایی فضاگشایی و تمییز را خواهی داشت. اگر دیدی تمییزده آمد به مرکز شما، یعنی مثل این که خداوند آمده، این را دیگر خیلی سپاس گزار باش و شکر کن. ناسپاس بشوی، می‌رود.



به لیلی رسید او، به مولی رسد جان  
زمین شد زمینی، سما شد سمایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰)

شما را هوایِ خدای است، لیکن  
خدا کی گذارد شما را شمایی؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰)

گروهی ز پشه که جویند صرصر  
بود جذبِ صرصر، که کرد اقتضایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰)

صرصر: باد تند

می‌گوید مجنون به لیلی رسید، ما هم ان‌شاء‌الله به مولا می‌رسیم. مولا، نماد خداست، زندگی است. اما شما در این لحظه یک نگاهی بکنید که زمینی هستید یا سمایی؟

می‌گوید، «زمین شد زمینی»، هرکسی از جنس ذهن بود و فکرهای همانیده بود و افسانه من‌ذهنی بود، بالاخره یک روز رفت جامد شد. هرکسی فضاگشایی کرد و روی خودش کار کرد و طلب داشت و مقاومت نکرد، سمایی بود، رفت آسمان شد. بی‌نهایت شد، توجه می‌کنید!

بعد می‌گوید که شما هوایِ خدا دارید. هیچ یک انسانی نیست که عاشق زندگی نباشد، عاشق لیلی نباشد. «شما را هوایِ خدای است، لیکن» عاشق خدا هستید. اما اگر خدا بیاید، باید این من‌ذهنی برود. «خدا کی گذارد شما را شمایی؟» یعنی اگر فضا را باز کنید شمایی، منیت من دیگر در من نمی‌ماند. و الآن مثال می‌زند. و این مثالش هم واقعیت دارد. یک گروهی از پشه‌ها از باد تند خوششان می‌آید، خودشان را می‌سپارند به باد ولی تعداد زیادی از پشه‌ها می‌روند قایم می‌شوند، برای این‌که باد می‌بردشان. خوششان نمی‌آید باد ببرد، در نتیجه می‌روند یک گوشه‌ای قایم می‌شوند تا باد بخوابد، بعد می‌آیند بیرون.



اما آن گروه پشه‌ها که دنبال صرصر هستند، صرصر یعنی باد تند، جذب صرصر می‌شوند. پس شما پشه‌ای باشید که از این باد تند که می‌زند همانندگی‌ها را می‌شوید می‌برد، باشید. جذب صرصر بشوید، چرا؟ برای این‌که زمان اقتضاء می‌کند. زندگی هرکسی در هر مرحله‌ای اقتضاء می‌کند که خودش را به باد بسپارد، بادی که از آن‌ور می‌آید.

گفت که از صبایی که از آن‌ور می‌آید، یک دمی، یک نسیمی بگیرید، زنده بشوید. پس ما خودمان را به‌عنوان پشه می‌سپاریم به باد صرصری که از آن‌ور می‌آید و وضعیت همیشه اقتضاء می‌کند، واجب است که این کار را بکنیم. بله و این بیت هم قشنگ است که دوباره تکرار کنیم:

**حِسَّ خُفَّاشَت، سَوِیْ مَغْرِبِ دَوَانِ**  
**حِسَّ دُرِّپَاشَت، سَوِیْ مَشْرِقِ رَوَانِ**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)**

دُرِّپَاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کتابه از حِسَّ رُوحَانِیِ اِنْسَانِ.

برای این‌که بدانید که زمینی هستید یا سمایی هستید، چون سمایی یواش‌یواش می‌رود سما می‌شود. هرکسی که فضاگشایی می‌کند، اول گفتیم این شعرها را می‌خواند، خواندن هر شعر فضا را باز می‌کند، مثل چراغ روشن می‌شود و شما نگوید که من معنی ظاهری این را فهمیدم، لغت معنی نمی‌کنیم. باید این چراغ در درون روشن بشود و ببینید الآن حس خفاش دارید؟ یعنی حس من‌ذهنی دارید؟ که حس من‌ذهنی به‌سوی مغرب یعنی مرگ می‌رود، به‌سوی انقباض می‌رود.

هرکسی به‌سوی انقباض می‌رود، هر لحظه واکنش نشان می‌دهد، درد بالا می‌آید، کوچک‌تر می‌شود، منقبض می‌شود، مقاومت می‌کند، دارد می‌رود زمین بشود. حس خفاش دارد، دارد می‌رود غروب کند، از بین دارد می‌رود. اما کسی که فضا باز می‌کند، حس درپاش دارد، به‌سوی مشرق می‌رود، به‌سوی طلوع می‌رود، می‌خواهد آفتابش از مرکزش می‌خواهد طلوع کند.

این را می‌خوانیم که این «زمین شد زمینی، سما شد سمایی»، این را بفهمیم. ولی آشکارا می‌گوید که همه ما سمایی هستیم، همه ما هوای خدا داریم، اما «مایی» ما، من‌ذهنی ما نمی‌گذارد. من‌ذهنی ما هم



یک ناموسی دارد که صدمن آهن است، خودش را کوچک نمی‌کند، می‌داند، دیگر این‌ها را شما می‌دانید. صبر ندارد، که امروز داشتیم. فوراً استاد می‌شود، گفت مواظب باش استاد نشوی، تمام فن را یاد بگیری.

## که صرصر به پشه دل پیل بخشد رهاند ز خویشش به حسن الجزایی

بیان کردمی رونق لاله‌زارش  
ولی برنتابد دل لالکایی

چمن خود بگوید تو را بی‌زبانی  
صلا، در چمن رو، که اهل صلائی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

حسن الجزا: بهترین پاداش  
لالکا: نوعی کفش، مجازاً گدای زنده‌پوش

«چمن خود بگوید تو را بی‌زبانی»، «صلا، در چمن رو، که اصل صلائی» یا «اهل صلائی»، بعضی نسخه‌ها اصل است.

صرصر باد تند، بادی که از فضاگشایی، یعنی شما فضا را باز می‌کنید، پشه‌ای هستی که خودتان را می‌سپارید به باد صرصر، باد تند. این باد تند که از آن‌ور می‌آید به شما دل فیل می‌دهد، یعنی دلتان را بزرگ می‌کند چون همانیدگی‌هایتان را از بین می‌برد، دردهایتان را شفا می‌دهد، دل زندگی را می‌دهد، خداوند می‌آید می‌شود دلتان.

«رهاند ز خویشش»، انسان را از من‌ذهنی‌اش می‌رهاند، به حسن الجزایی. حسن الجزا یعنی بهترین پاداش، بله بهترین پاداش. لالکا هم یعنی گدای سمج، پریشان حالی، در لغت به معنی نوعی کفش هم هست، در این‌جا به معنی گدا هست، پریشان حال هست. بله پس این باد تندی که از فضاگشایی از آن‌ور می‌آید، به ما دل فیل می‌دهد و این بهترین پاداش سپردن خود به صرصر است.



می‌گوید من رونق لاله‌زارش را برای شما توضیح می‌دادم، یعنی این لاله‌زار شما، یواش‌یواش رونق می‌گیرد، اگر خودتان را به صرصر بسپارید. ولی اگر کسی دل پریشان داشته باشد، که چشم دوخته به گدایی از این جهان، دلش تحمل این را ندارد، قبول نمی‌کند، «ولی برنتابد دل لالکایی».

دیگر می‌خواهی بقیه‌اش را بشنوی، می‌گوید تو بدون گفت‌وگو بیا در عشق برو، بگذار عشق در تو زنده بشود. چمن همین زمینه عشق و هشیاری است که این جسم ما روی آن هست. «چمن خود بگوید تو را بی‌زبانی»، می‌گوید بیش‌تر می‌توانستم بیان کنم، البته چهل‌وسه بیت تا حالا گفته در این غزل، ولی دل‌های پریشان و گداصفت قبول ندارند.

برای شما که غزل رویتان کار کرد، اجازه بدهید بی‌زبان، بی‌گفت‌وگو، بی‌ذهن، چمن بگوید، چمن عشق. صلا، همه بیایند، دعوت عمومی، بیایید در چمن بروید که همه ما اهل دعوت هستیم. و این هم خبر خوبی است که درست است که می‌گوییم این اسرار را یا حالا هرچه اسمش را می‌گذارید، این دانش را به کسی نگوئید و فقط خودتان باشید و تبلیغ نکنید، ولی مولانا می‌گوید که همه ما اهل دعوت هستیم. ولو گداه‌ها که من‌ذهنی دارند از این جهان گدایی می‌کنند، به این علت پریشان دل هستند، آن‌ها هم اهل دعوتند، آن‌ها هم عشق خدا را دارند، همین را می‌گفت دیگر. این‌جا، «شما را هوای خدای است، لیکن»، همه انسان‌ها از جنس مجنونند، دنبال لیلی می‌گردند، منتها بعضی‌ها لیلی را در جهان جست‌وجو می‌کنند.

فکر می‌کنند مثلاً پول لیلی است. اصلشان لیلی است، زنده شدن به عشق لیلی است، لیلی پیدا کردن است. برای همین می‌گوید به لیلی رسید او، به مولا رسد جان. مجنون به لیلی رسید در آن افسانه، ما هم به خدا می‌رسیم. ولی به شرطی که شما به‌دقت به خودتان نگاه کنید، بگوئید آیا سمایی هستم من؟ من فضاگشایی را دوست دارم؟ یا نه «سمایی» را دوست دارم؟ «من» و «مایی» را دوست دارم؟

آیا من پشه‌ای هستم که خودم را به این باد تند می‌سپارم؟ بعضی موقع‌ها شما خودتان را می‌سپارید مثل این پشه، نمی‌دانید چه می‌شود؟ فرض کنید یک پشه‌ای بپرد به باد، خوب پشه خیلی باید دل داشته باشد، برای این‌که می‌برد به این درخت می‌زند، به آن سنگ می‌زند، معلوم نیست کجا می‌برد، پشه را.

پشه‌ای که مثلاً در این‌جا زندگی کرده، بلد است مثلاً این ناحیه را، ممکن است ببرد چندین کیلومتر آن‌ورتر، باد، کجا می‌برد پشه را؟

می‌گوید: «گروهی ز پشه که جویند صرصر»، اما یک‌سری از پشه‌ها باد تند را دوست دارند. یک‌سری از انسان‌ها فضا را باز می‌کنند باد آن‌وری را دوست دارند، می‌سپارند خودشان را، کجا می‌برد این باد؟ چجوری زنده می‌کند؟ کجای من‌ذهنی‌شان را کوچک می‌کند؟

به باد می‌سپارند یعنی به باد کن‌فکان می‌سپارند، شما نمی‌دانید چه اتفاقاتی می‌افتد، می‌گویید شما هر اتفاقی افتاد من فضا را باز می‌کنم، پشه‌ای هستید که خودتان را به طوفان سپردید. و این‌جور سپردن خود به قضا و کن‌فکان دل شما را می‌گوید دل پیل می‌کند، فیل می‌کند و از من‌ذهنی شما را نجات می‌دهد و این بهترین پاداش است برای شما. دیگر بیش از این من نمی‌توانم بگویم که این لاله‌زار شما، چجوری رونق پیدا می‌کند؟ گفتم، می‌توانم بیش‌تر هم بگویم، ولی دلی که همه‌اش چشم به‌گدایی این جهان دارد و پریشان حال است، تحمل این را نمی‌کند که واقعاً خودش را به باد بسپارد، طوفان بسپارد.

ولی ما می‌خواهیم فضا را این‌قدر باز کنیم که صرصر از آن‌ور می‌آید مثل پشه خودمان را بسپاریم ببینیم کجا می‌برد دیگر و بی‌زبان بشویم. هیچ اعتراض نکنیم، تفسیر نکنیم و می‌گوید که همه ما اهل دعوت هستیم، گفتم. پس دعوت زندگی را می‌پذیریم که می‌گوید من بیایم به مرکزتان و اول گفت صبا. صبا را به جان شما بوزانم و شما را زنده کنم، بدون صحبت، دیگر صحبت لازم نیست، شما دیگر می‌دانید چه کار کنید.

آدرس مشرفان برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)